



ایله ایتمه اسنی اورکا سناو
 بیوی نامه کا خهسان قره کهناید
 بی بی تاجده نهکیں کن کرت پنهان کو
 مازنرسل جانان چنه عرش جوان
 شب بایک ویر موج و کرا به خشن
 هه کارم خود کا بیبه نامی شیر

مقام مفتاح جمیع کشفیه و ۱۰۹۰
طبعی بی ۹ مطلقا کا و ۱۰۹۰
مؤلف

فصل

فعلین
از جبر فاعلین فعلان فعلان
محمول است تا و شایسته می گویند که از
حاجت می بیند سلسله را و فعل
کمی است و تکرار و قیام و بمانی
که سلسله بزرگ است و از شدت
سودا

ورق کل مجلس از ورق دفترها

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل را
 به ده ساقی می باقی که در جنت عالی با
 نفعان کین لولیان شرح شیرین
 عیش نام ما جهان را عین
 حدیث از مطرب دی که از در بهر
 من آن حسن روز افزون که بود
 که می گفتی و خوشمدم علی که اندک
 صحبت کوشش جهان را از آن دو

بخان منده و بش خیمه سمرقند و بخارا
 کن آرب ز کنی با دو ملک
 جهان برنده صبر اول که ترک کان
 رب و ملک و خال و خط و حقا
 که کس نشود و کنایه عکس
 که عشق از دژ عصمت برود از دژ
 جواب می زید بلبل شک خارا
 جوانان بسا و نمند بر دانا

که بر نظم توافقند فلک عصه ثریا را

از بحر هجره
این باب و کنیزه مصطفی شیراز
سرد کاغذ در سحر

دو زیبار

جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
چو نماند سعادتمند سر دانا را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نشسته بیدار

دل بر دوزخم صاحبان فلان و عیال
کشتی شکستگانه ای باد طوفان
ده روزه مهر کردن افشانست
در خلد کل دل خوش خواند و خوش
آینه شکند جامت بشکر
ارضا بکرامت شکر آینه
آن خوش که صوفیام بخان
چون باری کو خشنه کان عمره
بشکام تنگ دخی از غش کون
سرکش منو که چون شمع از غش کون
در کوی نیک نامی مار گذرند
آسایش و کشتی قسیرین دو فرست
حافظ خود بخوشندین فرقه ای الود
ای شمع پاک دامن معذور دارا
بلا زمان سلطان که سبک بدار
که بشکر بادشاهی ز نظر مران گذار

مستغافل فغول
مستغافل فغول

ازین

ز قریب دیو سیرت بخار خود با هم
چه قیامت جان را بجا فلان
مژده سیاهت اگر دوزخ ما شاد
ما لم یار و دل عالمی سوز جو عذر فرسوزی
جماعت و بیدار
ز قریب چشم جادو دل بسته خون
نوازین چه سود و اگر کینگی مارا
بیا هم کینگی نوازد و شاد
نظر کین جانست و در باخدا
بیدم در دود و دودش جو شاد
چه شود و کوزمانی برسد بوصول بار
دوش از کج سو بخانه آمد بر ما
در خانات مغان ما به کشتن
ما میدان روی سوزی کعبه چون آمد
بازل سکیت تا چه در کینگی
باید بر لاف نوید شمع جهان برین
مروغ در کای صید محبت بهلم فاد
رو خوبتی ای از لطف با کینگی

خدا سهارنه و نهم در
ایین جانان برده و بلیه ایین رقیبی با قوت
قدس و دلو باران بریده
نوازد و شاد
نظر کین جانست و در باخدا
بیدم در دود و دودش جو شاد
چه شود و کوزمانی برسد بوصول بار
دوش از کج سو بخانه آمد بر ما
در خانات مغان ما به کشتن
ما میدان روی سوزی کعبه چون آمد
بازل سکیت تا چه در کینگی
باید بر لاف نوید شمع جهان برین
مروغ در کای صید محبت بهلم فاد
رو خوبتی ای از لطف با کینگی

مستغافل فغول
مستغافل فغول

تیراه مازگردون کند ز حافظ
رحم کن بر جان خود برین کن ازیر ما

[illegible]

ترک کلمه صغیر در روز بارخواست
 نهان حلال شیخ زآب حرام ما
 چه که میزد آنکه دلش نه مشتق
 ثبت است بر حریف عالم دوام
 ای باداگر کلشن اعیان بکوری
 زهار و ضد و بر جانان پیام ما
 گوئیم ما بیا و بعدا چه می روی
 خود آید آنکه بیا بدید ز نام ما
 حافظ ز دید و دایره اشکی می نشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در بار حضرت فلک و شمس مهلال
 بسته غرق غمت حاجی توام ما
 از نور و چمن و گلزار و خوشنما
 کی دهد دست این غرض رب که بکشد
 غم دیدار تو دارد جان و لب و لسان
 دل خراب میکشد و دلدار کسند
 کس و کز کس کفری نیست از رخسار
 نیست خواب لود ما بیدار خواهد کرد
 باد صبا مرا بهرست از رخ گلشن
 عثمان باد دراز اسفیان بزم

دود آه سینه نالان من
باد لاری مرا خا طم نوشت
سخت این فسر دکان خام
کردم یکی رو بذر آرام را
ننگرد دیگر سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم نام را
نظیر ایلمو بدید صبر کن حافظ بختی روز خوش
واقع شد

عاقبت روزی بیایه کام را
صلاح کار کی و عمر خراب کی
به بین تفاوت کار از کجاست

چہ نسبت برادر صلوات اللہ علیہ
 سماع و عطا کی نعمت باب کی
 کی سست ہر مخاں و شراں کی

خودمان کرشمه کی رفت و آمد عظمی
کجای می رولر در این منجانب کی

زرد دوست دل دشمنان جدید
 چراغ مرده کی وصل قیام
 چو کی بین مرغان آستان کما
 کجا رویم بغیر عاقلین جناب

قرار حبیب صبور که ایم و خواب گنج

تاجات عاشق از دوزخ بود
جان و دل افتاد اند جان و دل

ان البحر مفا لمن فضلك

با سید زون
 کفری مفتخر
 که کو با فتن
 و شقاق بود
 راه انداز
 که از فتن
 که از فتن
 که از فتن

از مجرای رمل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سوی

میکنه
 ایچ جان عاشقان از دست جوت
 ترک کن که میکنه دزد و مستی جان
 وقت عیش و موسوم در دهن کلام
 حافظا که با بوسه شکر دست میدهد

کس ندیده در جهان خرقه زاریان
 تو کی مسطور و زهدت کرد باید اول
 هیچ روز آیدم عشرت را عینت دل
 کربلا

یافتی در هر دو عالم زینت و فرو بها
ز نا خود تو باید راه منواری

حسن غافل قدر تو درده اندیشه
چو جنبی نمیست خواب را غافل

بهار شرح جمال خواند در منزل
لب و دیان نرایی با خود

بسم خدایان دل خام و بکام دل
کمان مبر که ندو رو عاشقانه

مراد در کتب شریعتین که جوهر
مسل که عمر به خود داده بکبر و حافظ
بدیده میشود از کتاب عالم

بکوش و حاصل عمر عزیز از در باب
یکایک

۱۲ بحر حجت
مفاعلات وفلاتن مفاعلات وفلات

نقشبازان که با کتی زینت کجانی
ازین نقشبازان که بر سر بخت جیبان
بیدید و در میان فساد و آشوب
شنبه بوی تر و زهرم کشید کلاب

آنکه گفته شد که بعضی از قریب اندر

مجلس شریف
در روز شنبه
اول ماه رجب
سال ۱۰۰۰

از بحر مل

کو قی دیکر

صبح دولت میدم که بخواه
فرموی این برجا باده جام
خانه خاصست و جان و تن
کوده چشم سانی بی پرستار
از به تفریح طبع و درو حسن
خوش بود که بزمین عالم
در خیال لطیفی مشاطه جلالت
خوش میبند بنگار
شاهد و طرب بدست افشان
عمره سانی خوشم می پرستان
شاه عالم بخش در درو طرب الهام کور

حافظ سیرین کلام و بند که حافظ
میدم صبح و طرب است
بمجد زار بر رخ لاله
ی وز دارم چشم ششم
لب لعل را حقوق ننگ
در چنین موسمی عجب باشد
در مخانه بسته اند در
تخت عورت ز دست گل چین
حافظ غم نخور که شاید
عاقبت بکشد ز جھوه قی

لحم

مجلس شریف
در روز شنبه
اول ماه رجب
سال ۱۰۰۰

مجلس شریف
در روز شنبه
اول ماه رجب
سال ۱۰۰۰

دلفن خلیه قوین واد معنانه

کفتم اسلطان جوان رحمت کن
کفت در بنال دلی ره که گزین
خانه در در چناب عجب از دم جبین
کر خار و خار و ساز دست و بالی
خوش فدا آن خال مشکین بر رخ
می غایب کس می از رنگ ره که گزین
بس عیب افشاده است از کوه و کوه
کفتم از م عیان طره شبنم تو
کفت حافظ اشیا یار از مقام

بیار باده که بنیاد عمر با دست
زم چو رنگ تعلق بند از آوست
سروش عالم عینم چه خنده یاد
نخسین تو این که بخند آباد
که از نظر مبارک سبزه
نزار که عیش می زند که درین
نصیحتی گمت یاد که در عمل
که این حدیث بهر طریقت یادت

لحم

سجده
مخبر استی عهد از جهان
که این عجز و عوس هزار امان است
غم جهان بخور و بند من برآید
که این لطیفه نعم زهر درآید
رضا داده بده و زنجیر کن کنای
که بر من و تو در اختیار کنای
نشان عهد وفا نیست در بیم کل
بمان مایل بدل که جا فریاد
حسد چو بر سر است نظم حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا است

جبین الفتنه ای که جانی یکی زلف
باشند و آنچه که گفته دو که دو که
الین و قانی بوزن مرقد استخوان و نور
نیشم کلدن مراد غیبی ایکن کل او لوب جلدی
بنال امر خطبه را ناید ندن

مقدور است ای نظم زبون حافظه نظم جلدی
نظمی او او که کند ملک جرم جانی بود
بلکه سوز لطیف او خلق و خاطر اخفی قول
الکلیک و بر سید یعنی حوالی الله ویر
بگاده و بر دیویر سودی
ازور شمسیتی و غورست و فکر
دانه بجهار کی و عجز و ناست
با دوست بگویم که او محرم در است
کوته نتوان کرد که این قصه از
نادیده من بر رخ ریا تو باز
از قبل برو تو در عین غار است

از خلیسان سوز دل حافظه میکن
از شمع بر سید که در سوز و دل است

بروز از اید و دعوت کلمه بهشت
که خدا در زل از بهر بهشت است
تو هیچ و صلی و ده زهر و
من و میخانه تا قوس در درو است
منم از می کلن از صوفی صافی کرم
در زل طینت ما را بی ناب است
صوفی صافی بهشتی تو در کما
خرقه در میکده مادر که و با ده است
راحت از عیش بهشت و یک
هر که و او من و دل در خود از دست
یک جواز خرم منی تو که بردا
هر که در دار فنا در دهی دانست

حافظه لطف حق را با تو عایت دارد

باشش فارغ زغم و زغن و شایه بهشت
دل سودا زده از غصه و درم افرا
جست طایس که در باغ نچو
این قدر است که این جگر است
خال را نیست که در بار بهشت
از سر کو تو زانو که عظمی است
بجو که در این تن خلای تو نازد
سایه تو بر کاهم عیسی دم
آنکه جو که عیش بند با دست
اصطفا آن که کایدی
دل سودا زده از غصه و درم افرا
جست طایس که در باغ نچو
این قدر است که این جگر است
خال را نیست که در بار بهشت
از سر کو تو زانو که عظمی است
بجو که در این تن خلای تو نازد
سایه تو بر کاهم عیسی دم
آنکه جو که عیش بند با دست
اصطفا آن که کایدی

چگونه از شمسیتی غایت اولد قه
او من و جلدی که در
روستایه کن چا

محصول است سلسله سر زلف شمسیتی
سودا زده کوکل رشک که ایکی یا او نشد
سلسله سجاده کو زلف عینه سوسه سید
هر که و او زده نشوید او نه باشد را
بود که بوسه سید حق او شمسیتی
در رخ زلفی توان خال سب دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه صبح افرا
لو که زار

8

سوی

مجلد سہمیں درج ہے کہ یہ کتاب حضرت مولانا محمد رفیع صاحب دہلوی نے لکھی ہے۔

دلبرم غم سفر کرد خدا را باین
چشم بدلی مجروح که هم باد
رو خوبت و کمال خبر و دانست
لاجرم محبت پاکان و عالم آباد
یا که این نکته توان گفت که این
گفت ما را و دم عیش مریم باو است

حافظ از مستعد است که می داند
مراد حق تعالی در هر کس
را که بختش بس اوج ملوک باد
بزرگ و جلال و کبریا

اگر بطلب خوانی زنده لطافت
در کفر و ایمان بران درون ماهیت
باده وصف تو کردن حدیث لکن
چرا که وصف تو برون رعد و صاعقه
چو سر و سر کنی زار سنگدل اما
چه چشمه است که بر روی دریا
چشم عشق توان دید و روش ما
که نور دیده جوین ز قافی نایب
مر که مایه خلد و زال هم نایب
از آن مثال که انجم روان در اوج
تأین بیان مقامات کشف است

عدو که منطقی حافظ طبع کند در شعر
نامبر که به بیان حدیث هار و طریق خطا

از بحر مضارع مفعول فاعلات مفاعیل
ان یک نامور که رسید ز یاد تو
و آورد خطی از قلم مشکب دوست
تا در طلب بود دل آینه دار دوست
خوش میداد بختن ز جمال و جلالت
از نقد قلب خوش که کردم شاد تو
دل و دانش غمزه و غنچه می برم
زین نقد نمی عیار که بداند

ای جانان حافظ مستعد و محضر
این عزیز طوط ز بر صوف انبیا و اولیا
ارواحی انکس در سودی

بیش معروضه در مدح حضرت بکر بن عامر
وصف ترکیبی در مکتوب ابی طالب معارضه اهل صله
برضه نامه ابی که بر خط حضرت مایه صوفیه

سازیدند زینش در پیشگاه
سازیدند زینش در پیشگاه
سازیدند زینش در پیشگاه
سازیدند زینش در پیشگاه

شکر که کند بدیخت کار ساز
بر حسن زلفت که کار و بار
کل الجواهرین را بر نیم صبح
زان خال شکفت که شد بر کلاه
سیر سپهر و دور فرجه اخیر
در کار و شکر و حب و خیار
کردفته مرد و جهان را هم زنده ایله
ما و چراغ چشم در انتظار

مایم و استخوان و سر یا ز
خواب خوش که بود اندر گاه
دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده بکشد
نصف در می نلکم ایله

منت خدای که نیم شرب دوست
نصف در می نلکم ایله
صبا که زنی افتد بکشور است
بیار که از کیسور معجز دوست

جان او که بیکانه جان بر نام
اگر بکسور من در پای از دوست
دل صنوبریم که بجز از این است
ز حسرت قد و بالا چون صورت تو

اگر چه دوست بجز زنی خرد دار
بمانی ز تو و شیم بجز از سر دوست
و که چنانکه در آن حضرت باشد
بر سر دیده و عیار از دوست

من که تو عیار اصل و بهیات
مگر خواب بهیم خیال منظر دوست
چه باشد از شود از بند غم دل ازاد
چو هست حافظ مسکین علامت جاز

قول و فعلی معنای
محصول است و اگر شکر که جانان است و یا صلیت
سکاه جانان است و یا صلیت که تو شکر او خلق این
دوستی که چو سندان بر عیار کتو رسوخت

سوز و دلالت تو که بود و فدا قطعه
 بیتی که سوز فدا ایلیه زمانه
 و در لوبله ملت بی اختیار حجب ایوب
 ایلیه سوز

بند طالع خویش که درین خطا
 عشق آن میرست هوا داشت
 طبعه طالع خویش که درین خطا
 فیض یک شکر بود خوش عطر است
 باغبان بجز نسیم ز باغ گل
 کار یک گلزار است چو گلزار است
 شربت قند و گلاب از آب زمزم
 نوکس او که طبعش از آب است
 و آنکه در طرز غزل کجاست حافظا مویست

بارش برین سخن نادره گفتار است
 روزگار است که سوداگران دین
 دیدن رو بر آید جان بین
 دین بجا می آید چشم جهان بین
 یار ما باش که نسیب فلک زینست
 از در و تو و دانست چو پروین است
 تمام عشق تو تعلیم سخن گفتن دوا
 خلق را در زبان مدحت و سخن
 دولت فقر خدا یا بمن ارزان دار
 کین که است سبب حشمت و کین است
 رسم عاشق کنی سینه به سینه
 کار آن شوخ سیه چرخه شیرین است
 یارب آن کعبه مقصود عاشق است
 که معیان طریقتش کل و سر است
 و اعطای شمع شمس این عطا کردی
 زانکه منیر که سلطان دل میکند
 حافظ از حشمت پروردگار قد خوان
 که لبش جرمه کس خوشتر است

عشق

عشق نادر دلم و اگر گفت
 دل دیوانه را سوداگر گفت
 لب چون انشالله بجا است
 از آبرش آتش در ما گرفت
 همایونم عمر است که جان
 هوا را قدر بالا گرفت
 شد مغانی بیلا بلندش
 که کار عاشقان بالا گرفت
 چو مادر رسا الطاف اویم
 چرا او را باز داد گرفت
 نسیم صبح غمزه بوست امروز
 مگر یارم ره صحرای گرفت
 ز دربار در چشم کوه رنگ
 جهان پر لولا گرفت
 حدیث حافظ و سر و صورت
 زو صف قد او بالا گرفت
 چنان بگریست حافظ در غم بار
 که آب چشم او در بار گرفت

شمت دسایه پروردگار که گفت
 شمت دسایه پروردگار که گفت
 کت خون ما حلاله از شیر مادر
 کت خون ما حلاله از شیر مادر
 تشخیص کرده ایم صفا و معر است
 دولت درین سواد کفایت است
 آستان بیدر سخنانه نمون باش چو کعبه
 ایام ده نشه بود و ده و خفته باب بود
 در راه ما شکسته دلی می خواند
 که در راه ما شکسته دلی می خواند
 که در راه ما شکسته دلی می خواند
 که در راه ما شکسته دلی می خواند

از بحر صفای مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
 ه که حرة تعلیل تا غیر خطه در کیده ها بر سر خطه
 اوله را کافه فتح و کز جاز در کوه
 و اعتراف
 ایام ده نشه بود و ده و خفته باب بود
 که در راه ما شکسته دلی می خواند

شیراز به کلبه و نیکو و خنده
و چندی بوی گلها و باد بهار
و چندی بوی گلها و باد بهار
و چندی بوی گلها و باد بهار

دی و عده داد و در شهر
یک عقیقه بر تن من غنیمت
شیراز آب رنگی و آن باد خوش
زلفت از آب خمر که طلائع جاوید
مآب از فروغ وقت می برم
حافظه طریقه شمع مناسبت
کش میوه دلبر زار زنده
شکفته شد گل حرا و کشت
اساس توبه که در حکمی چو کشت
بیار داده که در بارگاه استغنا
این رباط دور چون در کشت
مقام عشق میسر نمیشود بار
بهشت نیست بر جان خیمه و کشت
شکوه اصغی و اسیر و منقش
بیال و برهم و از ره که بر نایب

آنکه خلاق تو چشم امیدوار
چون کوشش روزه دار الله اکبر
قولان طریقی از راه حق
بوی گلها و باد بهار

زبان خلک تو حافظ چو شکران گوید
زلف آشفته و غمگین و خندان
ز کسش عیده جو و لعل و کمان
سر زاکوش من در دیا و از جوی
عاری را که چنین باو شکر
بر و از راه و در در کشن خنده
آب و درخت به چانه و ما کوبیم
خنده جام می و زلف از کیمیا

که گفته سخت می بر بند دست
بر پس جان تو جان و جراحی ارد
نیم شب دوش بالین من آمد
کلفت را عاشق درین بین خواب
کاغذ عشق بود که شود با ده پر
که ندانم جز این خنده بار و کشت
اگر زخم بهشت و اگر زنده
ارباب توبه که چون توبه حافظ

زلفت هزار دل سلی تا زلفت
تا هر یکی بوی نسیم و مند جان
شیدا از آن شمع گام چو باد
یار به چو خنده کرد مرغی که خون دل
ساقی چو زلف می اندازد

مطرب چنانکه که در دره سماج
حافظم آنکه عشق نور زنده وصال
بر اهل وجد و حال درازد
هر دم طوف کعبه دل به وضو است

قصه جو صورت برد و لکش است
مرا و مرغ جمن را ز دل بردارم
کشت دکان اندر کز نسیم است
ز نامه تا قصب ز کشتن قمار است
ز کار ما و دل غنچه صد که بکشد
نسیم چون چو دل اندر با بوی است
مرا به بند تو دوران حریف را می کرد
ولی چه سود که سر گشته در زلف است
چو غنچه بر دل مسکین او که مغلک
که عهد با سر زلف کرده کن است
تو خود حیات دگر بود از زمان
خطا نگر که دل اتید در وفار است
بم از نسیم نور در کن می باید
چو غنچه بر دل اندر با بوی است
ز دست جو تو کونم ز شهر خواهم رفت

غذاه گفت که حافظ برد که با تو است حاجت
خلوت کنیده را بماند چه حاجت
جانا جانجی که گرامت با خدار
آخردی برسی که ما را چه حاجت
محتاج جنگ نیست کن تصدق
چون رخت از آن است بهیجا چه حاجت

ر

ای باد شاه حسن خدار بر خیم
ارباب حاجتم و زبان کمال است
آخر سوال کن که کد را چه حاجت
بر حضرت کرم تمام چه حاجت
جام جهان غایت محرم نزد
اطهار حیات خود با چه حاجت
آن شد که بارتنت ملاح بودی
کوه چو دست دادید را چه حاجت
ای عاشقی که جالب روح بخش
میدانند و طبله نقاشان
ای مدعی برو که مایه کاه است
اجاب حاضرند با چه حاجت
حافظ تو ختم کن که سر خود عیان شود

بامدی نزار و محاکا چه حاجت

خوشتر عرب و صحبت و باغ و بهار
نوشته بیاری سبب انتظار است
هر وقت خوش که دست میخیزد
کس را توقف نیست که انجام کار است
بوند عمر بسته بعبودیت هوشدار
نخچه خوشی نشانی غم و روزگار است
معنی لب زندگی در وصف ارم
خو طرف جو باروی خوشکار است
مستور است هر دو جوانیکه بماند
مایل مشوه که دیم حیات است
سود خطای بنده کز نشانی
معنی غمور است هر دو کار است
راز و راز برده چه داند خلق خوشی
ای مدعی نزار و نوباره دار است

ما را ز خیال تو چه بود اگر است
خیم کو سر خود گیر که نمی زخاست
گر خم بهشت بریند که بدست
هر شربت غنیم که می عین است
افسوس که شدیم در دیده کربا
خیز خیال رخ او نقش بر است
بیدار شوای دیده که این توان بود
زین اشک دما دم که درین شکر است
کل بر رخ دلین تو تا لطف عشق
در نقش شک از غم دل غرق طراست
سیرت در دشت بیابان ملامت
وست از سراج که جهان جلی است
در کج دماغ مطلب جانت نیست
کاین خانه باز زمره جنگ ربا
راه تو چه را نیست که از غایت
در بای محض فلکس عین است

حافظ چه شد عاشق در دست و نظر باز

بس طور عجب لازم آید شب است
کون که بر کف کل جام باه است
بخواه دفتر اشعار و راه صحر اکبر
فقیه مدرسه است بود و نوداد
بدر دو صاف ترا حکم نیست نگران
بهر خلق ز غنای فاس کار بکیر

چون

حدیث مدعیان و خیال هم کار
همان حکایت ز روز و بویار

اگر چه باده فرخ بخش و با بکیر است
بیانک جنگ خوری کشت است
هر جامی و حریفی کرت جنگ افند
بعض نوش که ایام فتنه انگیز است
در استین مرغ سبزه بهار بهار کن
که بخوشم طری زمانه خور است
ز رنگ باده بنویم حرفها از اشک
که کوکم دروغ در کار بر است
سپهر پر شده بود ز نسبت خون
که زده ای سر کمر و قیاح بود است
مجر عیش خوش از دور و از کون
که صاف این سر خم حلا در است

عاق و فارسی کوفی بهش خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت نیز است

بنای علی که با منت بر بار است
که ما دو عاشق زاریم و کارزار است
دران چنین که بسی در دژ طرد
چه چار دم زن، چهار تنه در است
بیار باده که رنگین کنیم جان زرقا
که مست جام عذرم و نام شکار است
خیال زلف تو چنین نه کارم خاست
بزر سلسله رفتن طریق تجار است
براستان تو شکل توان کسب داری
عروج بر فلک سر در بر نواز است

چون

لطیفه است نهاده که عشق از خود
چنان شخص جویند و زلف و عانی
قلندران طریقت بهیم جو خنجر
حرا که شمع و شمش خواب میدیم
دلش با جبار و دشمن کن حافظ

اگر چه عرض من منجاری است
بر زلفه نوح و دیو در کثرت ناز
بهر عقل و ادب و اشم من عاشق
سبب میری که چراغ از چشمه برآید
درین چنین کل نیل کس می چید
دو در در خود اکنون زان منور
به نیم جو خاتم طاق خانقا و در باط
جمال و خضر ز نور چشم میسر
بیاراده که حافظه از منس

عبد

عبد رندان مکن از یاد با بهر
من اگر نگویم که بد تو بود و باش
همه کس طالب یارند چه شبیار
نفسه یمن و خاک در میگرد با
نا امیدم مکن از سابقه لطف دل
نه من از بد تو و نه از اقامت و بس
کوینا دم نمک نیست زنی خوش
باغ از دوس لطیف است و یک نهار

حافظ از زلف کربک از جاسی
یکسر از کور خوابات بر نوت بهشت
کونکه میدار بوستان بهیم
که چراغ از لاف سلطنت امروز
چمن حیالت در بهشت میگوید
و فاجور دشمن که بر تو ندر چید
بی عمارت دل کن که این جهان

مراتبه بسیار می توان که امید که آنست که تقدیر بر سرش نشسته

قدم در مرغ در از جنازه جاف

اگر چه غرق کن است میرود بهشت

بگویم یکده هر سالگی که در دست در در گردن اندیشه به دست

زمانه آخر زنده در جز بکسی که سر فراز عالم در آن کلاه است

خوش آن نظر که لب جام و ساقی را بطلان بکشته ماه چاره دانست

در طاعت دیوانگان ز طرب که بر مذہب ما عاقلی کند دانست

براسته بخانه هر که یافت سر ز فیض جام می اسرار خانه دانست

هر آنکه از دو عالم ز خط ساقی خوا رهز جام هم از غش خاک دانست

دل ز کس فی لسان یافت بی چرا که شیوه مان ترک ل سپید دانست

ز جور کوب طالع که کمان ششم جهان کسیت که نامید دیده دانست

خیال حافظ و ساع کشتن نخل چه چار محبت و شکر باد شده دانست

بلند مرتبه ای که روانی سپهر

نمود زخم طاق بار که دانست

صوفی از بوی از نهاده است کو هر کس از آن لعل افراشته

قد مجموع کل مرغ حکم دانده بس که هر کور حق خوانده معانی دانست

ای که از دفتر عقل است عشق نور تو ستم بن نکته تحقیق ستاره دانست

عوضه کردم دو جهان بدل کاره بخوار عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیا در که سازد بگلزار غنای هر که غار کمر باد خزان دانست

سست کل کند این نظر بکار غنای هر که قدر نفس باد بجان دانست

آن شده اکنون که ز ابناء عالم بزم محبت بر درین عیش بنیاد دانست

لطفش آسایش مصلحت وقت ورنه از جانت مایل نگران دانست

حافظ این کوهر مظلوم که از طبع بخت

اثر ترست اصف ثانی دانست با دره سپس از که سبب جهان این دانست

حاصل کار که کون و مکان این همه ظاهر حاجت تو در بیان این دانست

در دمنده من سوخته زار و زار که جو خوش بگر از سر دروان این دانست

منت سایه طوبی ز سایه مکش کرده صومعه تا در معان این دانست

ز ابد این شواز باز گردان زما کرده باسی و عمل کار جهان این دانست

دولت است که با خون دل بکنار ورنه باسی و عمل کار جهان این دانست

بخت و روزی که درین مر حله هست خوش سیاست زمانه که زمان این دانست

ربوب جو رخ منظر هم اسفانی
فرستی دان که لب تابیدان
ربوب جو زین و کمر عزمین
کاین اشارت ز جهان گذران

نام حافظ رقم یک پذیرفت و بخت

بش برهان رقم سود و زبان این

جواستان تو ام در جهان بنای
سر را بجان در حاله کانی نیست
جواز که خوابات دور بر نام
کونیم جهان هیچ رسم درانی نیست
غلام ز کس تجاشن ان می کردم
که از شراب عودش کس نکاهی نیست
عدو جو تیغ کش می بریدند
که تیغ ما بجز زنا و دانی نیست
زمانه که فکند انتم حرمی عمر
بگو بسوز که بر من برک کاهی نیست
مباش در بازار دهر جو خاکی
که در طریقت ما غیر این کاهی نیست
عنان کشیده روان پادشاه
که نیست بر سر راهی که داد خوانی نیست
چنین که از هم بود ام رادی نیم
به از حمایت زلفش مرانی نیست
خرانه دل حافظ برف و حال عده

که کار با چنین حد هر سپاهی نیست

کس نیست که فدا جان زلف و وفا
در هر بکدر نیست که دانی بلا نیست

چون چشم تو دل می برد از کشته نشانی
دنبال تو بودی که از جانب ما نیست
زاهد دیدم تو بر زور تو زنی
بجوش ز خدا شرم در زور تو نیست
ز کس طلبید یوه جنم تو زنی چشم
میکن جبرش از سر دور و درو نیست
دور تو که آینه لطف الهیت
حقا که چنین است و درو نیست
از بهر خدا در مبار که مارا
شبیست که صد عید و بابا و جها نیست
بازار که باره تو از رخ و لعل و ز
در بنم جو میان از نور صفایت نیست
کفن بر خورشید که من خیمه نورم
دانه بزکان که سر او از سها نیست
عاشق چکند که نکند بر عادت
با هیچ دلاور کس بر تقصایت نیست
تیمار جوانان از دگر محبت
جانا مگر این فاعده در شهر محبت نیست
در مشد و کفتم صفا عده بجا
کفتم غلطی خواج درین عده و کف نیست
کره معان مرث من شد جفا
در هیچ سر نیست که سر از خدایت نیست
ای شش حرا که جال من و خود کن
کین سوز نماند ترا نیست مرا نیست
در صومعه صوفی و خلوت که زاهد
خز کوشه ابرو تو خواب و کف نیست

از جنگ فرو برده چون دل حافظ

فکر مکر غیرت قرآن خدا نیست

مردم دیده ما خبر جز غم نماند
دل سرگشته ما بجز ترا از کز نیست
اشکم حرام طواف حرم نمی
کر جز از خون دل برین بی طاهر
عاشق مفلس اگر قلبش کز دنیا
مکنش عیب که بر تو در و این در
بسته دامن نفس و جو مرغ و جانی
طایر سدره اگر در طلب طایر طایر
عاقبت دست بدان سر و دست
هر که اندر طلبش محبت و قیام نیست
از روان بخشی عیسی زلم بر تو
زانکه در روح تو ای جویست طاهر
من که در آتش سودا تو ای ششم
کی توان گفت که برداغ دلم حار
روز و لیل که سزای تو دیدم غم
که برین نه این سلسله را آخر نیست

سر بوند تو تنه دل حافظ است

کیست انکس سر بوند تو در خاطر
کیت انکس سر بوند تو در خاطر
را بهیست راه عشق که بجز کمال
ای جز آنکه جان بسا از جاده
آندم که دل عشق دی خوش می بود
در کار خیر حاجت هیچ از آنجا
فروست شعر طریقت نذر که این
چون راه که بریم کس نشناخته
ما را از من عشق ترسان و بی
کاین شمه را ولایت ما هیچ کاه
اورا چشم پاک توان دید چون
هر دیده جا خلوت آناه پاره نیست

از چشم خود بر کسی که مار که می کشد
جانا که طالع و جرم کشاده
نکرفت در تو که حافظ هیچ روی

حیران آن دلم که کم از سلسله خاست
روشن از پرویت نظر بر نیست
منت خاک درت بر میر است که
ناظر در تو صاحب نظر اندر
اشک من که ز غمت سرخ بریده
تسکین تو در هیچ بر نیست که نیست
اشک چشم که بر دست خاک
خجل از کرده خود برده در بر نیست
تا بدین نشیند ز سیمین کدر
زیر صدمت و خاک از نیست که نیست
سبیل خزان نظم بر یکدیگر نیست
شیر در باد به عشق تو رو به

از جود انقدر نام و کثرت
آه ازین راه که در در خور نیست
از خیال شیرین تو از جگر خوش
در روز ضعف در جان از نیست که
من ازین طالع شوریده و جرم
عشق آب و عرق کونش که نیست
مصلحت نیست که از دیده برود
بهر مندر از کویت دگر نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو خوشنودست
در سر بار و جود عشق از نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو خوشنودست
در سر بار و جود عشق از نیست که نیست

طی سلا لاری حکایت این که در کون اولی به
 قوام این حسن بر صفت کید بر و بخل
 خوابه قینه کوتاه کله و مکر حواصی
 قدر ای صفا اعتبار این سخاوت پس قوام این حواصی
 لطیفه طریقه شتر بی با کون تاجی کرد و بچاند
 حواصی بود بستی با قیده سوید که
 سودی

نا بونده یا حکایت تجلی با زیاده عرصه
 شطرنج برین و برین سلا شطرنج شند کربل
 در اهله اما قتی شکوه در مرقع نهاده
 شست نظیر که کنایه وینا عظیم و در نهاده

حاجب دیوان و زیر عظمه استعمال و نهاده
 المملکت نام و در اعظم کفر نهاده
 بر خا و کوبیده و کوبیده و کوبیده
 بر خا و کوبیده و کوبیده و کوبیده
 بر خا و کوبیده و کوبیده و کوبیده
 بر خا و کوبیده و کوبیده و کوبیده

حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد
 یعنی از وصل تو اشی نیست جز باد بخت
 جان نذر دهنش در کربان غم
 حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد
 یعنی از وصل تو اشی نیست جز باد بخت
 جان نذر دهنش در کربان غم

بهرت جهان خوشتر من و ملکوت
 و صل تو اصل از سرم و دوری دا
 نزدیک شد ند که رفیان تو گویند
 من بعد چه سود از رفتی رخ ناکند
 در کربان تو چشم مرا آب غاند
 حافظ از غم کربان تو برفت بخند

مطلب طاعت و بمان جلال
 من هم اندم که خوشتر از تو
 می بد تا دمت ای زلم تقاضا
 کمر که دمت از کمر جورانی
 بجز آن ز کس نه که چشمش
 جان نذر دهنش در کربان غم

حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد
 یعنی از وصل تو اشی نیست جز باد بخت
 جان نذر دهنش در کربان غم
 حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد
 یعنی از وصل تو اشی نیست جز باد بخت
 جان نذر دهنش در کربان غم

مطلب طاعت و بمان جلال
 من هم اندم که خوشتر از تو
 می بد تا دمت ای زلم تقاضا
 کمر که دمت از کمر جورانی
 بجز آن ز کس نه که چشمش
 جان نذر دهنش در کربان غم

بدم زلف تو دل من را خوش است
 بکس نمره که اینش ز رخ خوش است
 کز دست برادر دانا
 بدست باش که جز رخ خوش است
 بجانست برت کسین من که چون
 شبان نمره مردم قفا خوش است
 جوار عشق بهل با تو کفتم ای
 بگو که آن کل خود بجای خوش است
 بشک چمن و چکل زیت بوی خوش
 که نفاش زنده قفا خوش است
 مرد بخانه از باب به موت دهر
 که کج عاقبت در سر خوش است

بسوخت حافظ در شرط عشق بار

هنوز بر سر عهد و غار خوشی است
 در غنچه هنوز و صدمه غنچه است
 رو تو کس نبوده و نزارت غنچه است
 چون می درین دیار نزارت غنچه است
 که ادم بجز تو جهان غنچه است
 لیکن امید وصل تو غنچه است
 هر چند درم از تو که دراز تو کس است
 در عشق خافه و خرابات غنچه است
 عاشق که شد که یار جان غنچه است
 از خواه در دردمت و از طینت غنچه است
 ایجا که حسن موهوم جلوه غنچه است
 فزاید حافظ این که از مهر غنچه است
 هم قصه غریب و حدیث غنچه است

حال

حال دل با تو کفتم موس است
 خیر دل شغفم موس است
 طبع خام بین که قصه فاشی
 از قیاس نهفته موس است
 شب قدر چنین غمز و شریف
 با تو ناز و خفتم موس است
 و ده که در دانه چنین نازک
 در شب ناز غفتم موس است
 امشب هر صبا در فرمای
 که هر که ناز غفتم موس است
 از زلف شرف بویک نمره وید
 خاک درگاه و شرف موس است
 بخاک و افع
 بجز حافظ برسم و عیان
 که ناز غفتم موس است

مایه بی معنی بودن رفت و بستم
 حال جان تو چه دانی که چنان است
 مردم دیده رطوفت زده و در زده
 عکس خود دید جان در زده است
 بچکله شیر نوزاد بچون شکری
 که چه در عشوه که هر نمره اش غایت
 که انگشت غایب بگویم در غم شمر
 ده که در کار غریبان غایت
 بعد از نیم بود شایه در جوم فرد
 که دمان تو درین نکته خوشی است
 خرده دادند که بر ما کذر خواهی که دبی
 نیت خیر مکران که مبارک غایت
 کو که اندوه فراق بچا جان غنچه است
 حافظ غنچه که از ناز غنچه است
 غنچه

خالیست

اعلان

از بحر محبت مفاعیلن وعلاتین مفاعیلن وعلات

جان نوح و دحق قدیم و عکرم در تیره
 سر شک من که ز طوفان نوح غافل و دل
 بکن حامله این دل شکسته جز صفا و حال
 علامت خیر این که من در عشق
 زبان تو را صفت از آتش دوست
 دلاطم هر از لطف به نبات دوست
 بصدق کوش که خورشید ابد دوست
 شدم از دست تو شکوای خود دوست
 مرغ حافظ و از دل جانان دوست
 روانی منظر چشم من آینه دوست
 براف و حال و حظ از عارفان دوست
 دلت بوصل کل اهل صفا و دوست
 علاج ضعف و ابله ای که دوست
 برین مقوم از دولت ملازمت

بنو کرم منظره و در وقت سینه
 ۲ شهاب نگار یعنی کان و قرار
 هکله یعنی کرم سینه غیر منظر
 الحیدر و سینه غیر و قبول الحیدر
 بنو ابوالحسن و سینه کان و سینه
 غیر که سینه و حیدر و سینه

من آن نیم که دم نقد دل هر شوی
در خانه بفرود نداشت دست
تو خود چه یعنی از سر بر سرین
که نوسی جو فلک از باران است
چه چاری که بلغز کسب نه شده باز
درین جل که آسان بهانه است
سرود مجلس اکنون فلک نفس
که سر حافظ کسبین کن زانه
بهر خلق معانی بر خلق یعنی سنگ جلد نه شده و خلقی رفته کشور در زیر استر عیال طبعی
ساقی بیار باده که ماه صاف
وقت عزیزت بیاتان قضایم
در تاب تو به چند بسوز تو بگو عود
برو آنکه جرعه حاجت بخارسد
دل که مرده بود حیات بخارسد
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
نقد دل که بود در حرف باده کشد
در ده قلع که موسی ناموس دنام
عمری که بجز صور حای و جام رفت
می ده که عمر در سودا خام رفت
در میکده دعا تو هر صبح و نام رفت
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
رنماز سر نیاز بدار السلام رفت
قلب سیاه بود آن در حرام رفت

دیکر مکن علامت حافظ که ره نیافت
کم گشتی که باد نه نابش بکام رفت
آن ترک بر چهره که دوش از دما
آیا چه خطا دید که ز راه خطا رفت

توسن اوله کور و در حقیقت معنای
حلق آت معنای استعمال اوله
بای وحد و یا شکر ایچو در م
معنای در تازیانه قبی سوار

ایر حق بچند تنه توفیق دیکم در هر روز
و لایق سوز را حفظان شود بر هر روز

رشک زلفت از کدو زلفش
 آن دود که از سوز جگر بر سر مار
 دوزخ از دمدم آنگونه
 سبلا برنگ آمد و طوفان
 از بار فدا دم چو آمد شب بخت
 در در جهانیم جواز دست دواز
 دل کوفت وصالش عیان زون
 عمریست که کارم بمهر کار دعار
 احرام چه بندیم چو آن کعبه زلفش
 در سحی چه کوشیم جوارم و صفار
 دی کوفت طبیب از حسرت چو
 بیست که رخ تو را قانون شفا
 ای دوست بر سبیدن حافظ قدی
 زان پیش که گویند که از دار فانیست
 شرقی از لبش غنیمت و رفت
 دور سیکر او سیر ندیدیم و رفت
 کوی از محبت مایه رنگ آمده بود
 بار بوبست و بکروش رسیدیم و رفت
 بس که مافوق و جزایه خواندیم
 در پیش سوره اخلاص و ممدیم
 عتوه میاد که از کورادت نروم
 دیر از که چنین عتوه خریدیم و رفت
 شد جان در حق حسن و ملاحت
 در گلستان وصالش پیچیدیم و رفت
 سر ز فرمان حنظل کشتش نروم
 ما بر آن محمد ز فرمان نکشیدیم و رفت
 بچو حافظ بخت ناله دواز کردیم
 کای درینا بود اعش رسیدیم و رفت

۱

کز دست زلفش خطه
 در دهن در شمار با جفا رفت
 بر حق عتی از دوزخ پشیم و رفت
 جوشه کامران که بر کبریا رفت
 کوه از غره دل را ببار بر در رفت
 در میان جان و جان با جود رفت
 از سخن چنان طالعها بدیدیم
 چون میان هم نشینان ناله رفت
 در طریقت بخش خاطر باشد
 هر که درت را که بخی چون صفار رفت
 عشق را در محفل بیدار
 که طالی بود در خطای رفت
 عیب حافظ کو مگو حافظ که رفت
 از ارفاقا

باز از آدرج بندر کجایه رفت
 ارشاد قدسی که کند نقابت
 خواهم بش از دیده درین خاک جگر رفت
 در پیش غمی بوی و رسم که نباشد
 در پیشه امرزش و پودار ثواب
 از قهر الدوزخ که منتر که استی
 هر که وفاد که کردم نشیند
 در دست مرآب درین بادیه رفت
 بتر که ز در بر دلم از غره خطارت
 تبار چه اندیشه کند از طوبت

تا در ره پیر چو آیین روزگار
بار غلط حرف شد تا به شب است
راه دل عشق ز دامن چشم غبار
زین شیوه عیان گشت که گشت
حافظه غلامیست که از خواجه گریزد

لطیف کن و باز که خرابم رعایت
حکایت
زان یار دلم از مملکت است
که نکته دان عشق خوش بشنوی
به فرد بود وقت هر خدی که کردم
یار مباد کس از خدمت
ندان تشنه لب را به نای ده کس
کو بادلی شناسان رفتند از دوا
دزلخ چون کندش دل میجای
سر یاریده سنی به جرم و به جنا
چشم بفره ما را خون خورده
جانار و انباشت خور را حایت
در این شب سیاهم که گشت راه
از گوشه برون آگر کوب بدایت
از هر طرف که رفتم خود خسته بودم
زینا ازین بیابان دین راقه
به چید بر درم روز از درت نیام
جوار حبیب خوشتر که مدعی حیات
از قاف خوابان مجوسند درم
یک ساعت بختان در سایه حیات

عشق رسد غریب از خود زبان حافظ
خوان ز بر خوانی با چارده روایت

میر من خوش بود و گاند بر با میر
ترک من خوشی خدای پشیمان
کفته تا کی میر من من جمل من
خوش تقاضا میکی بشنای
عاشق میجو گشت من است پشیمان
کو خرامان شو که پیش قدم بالا میر
انکه عمر شد که تا جام زهر کان تو
کونکای من که پیش چشم پشیمان
گفته لعل لب من درد دارد دم
گاه پیش درد که پیش مدوای
خوش خرامان بر در من زهر زودار
دارم زهر خرابانکه در با میر
کو چه جار حافظ اندر خلوت خامی گویت

از هم جار تو خوش پشیمان جامه میر

ای غایب از کجای مسامت
جانم بسوختی و بدل دوست
تا دامن کفن بکشم زیر پای
باور کن که دست ز دامن بدوست
خراب بر دامن جانان تو کس
دست دعا دارم و در دامن
کو بایدم شدن سوی باز دلی
صد گونه ساجی بکنم تا بیارم
صد جوی آب بسته ام از دیده
بر روی خم مهر که در دل کارم
خون ریخت در غم جرم خلاصی
منت بدیدم غم جگر کارم
خواهم که پیش میر من از تو بیب
جار باز بر کس که در انتظارم

میکردم دم از این سیل لشکر تخم جنت که در دل بخت
حافظ شرب و شاد و زنده و ضحک

فی الجمله میکنی و فرو میکند ارمیت

مادم مرتبید از نسیم جعد کسوت خواب میکند دم خرم چشم جانود
من از لطف صبا دارم سپاس بخت و کندگی کند بودی بحر کایان ازین کو
پس از چندین شکست بایستی بدست توان که شمع دید خود در محراب بر دست
سواد لوح بنفش را غبار از آفرین دم که جان را نسیم باشد نقش خال صند
و اگر هم وفا خواهی که از عالم برآی بیفتان تا زور زده از آن حاکم
من و باد صبا مسکن دور گردان من از نسیم خشم شاد و نور کسوت
و اگر خواهی که جاودان جهان کیسار صبا که کوبد در دژها فرغ از کسوت

زهی بخت که حافظ راست در دین حاجتی

نیاید هیچ در خشمش بخاک سر کسوت

یارب سیی ساز که یارم سلامت باز آید و در بانه دم ز جنگ سلامت
خاک ده آن یار سر کرده بیاید تا چشم جهان بین کنش جاریست
فریاد که از شمشیر جبهه راه بسته از خال خط و زلف و رخ و عاقبت

امروز

امروز که در دست تو ام خمی کن فردا که شوم خاک چسودا نکند
ای آنکه سحر و بیان دم ز غارت ما با تو ندارم کن خیم و سلامت
در ویش کن ناله ز کشتن آقا کین طایفه از کشته ستانده است
در خرقه زن آتش که خم ابرو ساقی بر می شکند کوشه ابرو را مات
حاشا که من از جور و جوار تو بخیم بیداد لطیفان هم نطق است

کوتاه نکند بخت سزای تو حافظ

بپوسته شد این سلسله از زنجار

چرا لطف بود که ناکاه شرف حق خدمت ماعوض کرد با
بنوک خانه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مبادی رفت
نکوم از من بیدل سهو کوبد که در حساب خود نیست سهو رفت
مرا ذلیل کلوان بشکرت نعمت که داشت دولت سر مد غرور رفت
زار خال دل از من چرخ که مدام همید هر جور لال خضر جام حبت
بیای که با سر زلفت فرار توام داد که کرم برود و بر اندازد رفت
ز حال مادت که شود مکر و حتی که لاله برود از خاک کشتگان غمت
دل معیتم در دست حشمت مباد حکم که خدا داشت به المت

دوان نشد ما را بجز غم در باب
که کار خیر کند در زمانه محرم
صبا حکایت زلف تو کرد با گل
رقیب کی ره غار داد در محرم
کین گشت تو خوشتر از هر روز جان
بلکن که کرد ایندیشه در محرم
همیشه وقت تو ای عینی صبا خوش باد

که جان حافظ طعنه زنده شد بدست
مدتی شد کاش سودا از لعلان
آب چون قطره از لعل چون نعل
تا تحت فیه من روحی کشیدم شمعین
هر ذلی را اطلاق نیست بر سر غیب
چون گوید شمع آه زدی غامضی با
مردم چشم خجاست جگر غرق لعل
حافظ تار و زار خوشتر از این نیست کدو

کان صمم از روز و ناول مونس میماند
ای بهر صبا بسبایی فرست
صیفت طبری جو تو در خانه غم
زینجا بشیایان بقای فرست

در راه عشق هر لحظه قریب نیست
هر شام و صبح قافله از عارجم
در روی خود تیراج صانع خدا
تا مطربان ز شوق منت الکی دهند
ای غایب از نظر که شدی بخت
ساقی بیا که ناف عیسیم بخورد
تا شکر گشت کند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوای فرست

حافظ دعای مجلس ماذکر خیر است
تجیل کن که اسب و قبا می فرست

ساقی آمدن عید مبارک است
در شکفته که درین مدت ایام
برسان بندی دختر ز کوبداری
شکر از که این باد خزان و خیزد
شادی مجلسیان در قدیم بود
چشم بدور که از آن تنه خوش باد
وان نوا عید که کردی مرد و آواز
بر کفنی ز جبهان دل دل میداد
که دم بخت ما کرد بند از آواز
جای غم باد هر آن که دل نخواهد
طالع نامور دولت ماذر از آواز

حافظ از دست مدد صحبت
این گفتی و روز طوفان حوادث پیردینباد

شبنده ام سخن خوش که بر کفان گفت
فراق باران میکند که نتوان گفت
حدیث ماول قاتل گفت و عطا
کی نیست که ز دور کار جهان گفت
نشان یارم کرده از که جویم باز
که هر چه گفت برده صبا پریشان گفت
غم کس بی سال خورده در غنچه
که تخم خوشدلی اینست بر دهقان گفت
فغان که آن نامه بان در غنچه
بترک صحبت یاران خود چو پستان گفت
موقع مقام رضا بعد از این و شکر
که دل برد تو خود کرد و ترک در میان گفت
که بیاد غم آن که بر مراد وزد
که این سخن بنی باو بایمان گفت
بملنی که سبزه دهد ز راه مرد
ترا که گفت که این فلان زان فلان گفت
من ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قول کرد چنان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفتم ام الکس گفت بهمان گفت
صدم مرغ چمن باطل تو خاست گفت
ناز که کن که درین باغ می چون تو
کل خنجره که ز از است زخم و
چو عاشق سخن سخن بمعنوی گفت

که طبع دار از آن جام صغری
در دیاتوت بولک نه ات باید گفت
نما بدو بخت بشا من نرسد
هر که خاک در میانه رخ ز رفت
در کشتن ام دهن چو لطف
نه لطف سبیل ز بیم مگر می گفت
کفتم ای مسندم جام جهان نیست
گفت افسوس که آن دولت بیدار
سخن عشق نداشت که بربان
ساقی داد و کوتاه کن این گفت

اشک حافظ خود و صبر بر اینا داشت

چه کند سوز غم عشق میارست نیست
چو کند سوز غم عشق میارست نیست
چنان دور تو در هر طریق همود
نسیم نور تو بوی جان که ماست
بر غم و چنان که منع عشق گفت
چنان چهره تو بخت بود ماست
به بین که سب ز خندان تو چه گوید
نیز از یوسف مهر فاده در جهان ماست
اگر بلف از ز تو دست ما نرسد
کنه بخت پریشان و دست کورتا
باجب در خلوت سحر بار کو
فلان که رسته رفتن خان که ماست
بصورت از نظر ما اگر چه بخت
همیشه در نظر خاطر تو ماست

اگر بانی حافظ در از بند بخت
که سال است که منهای روز چون ماست

کرفت
 حسن با اتفاق ملاحت جهان
 افشار از خلوتیان خواست که شمع
 آسوده برکنار چو چراغ شدم
 از دوزخ عشق ساقی خرم کرفت
 زین آتش نهفته که در کینه بست
 می خواست کل دم زند از آن
 بر که کل خون شقایق نوشته اند
 می ده جام زر که صبا صحرایان
 خواهم شدن بکوه صفایان
 حافظ جواب لطف ز نظم تو بجهل
 حامد چگونه نکته تواند بران کرفت
 ساقی بیا که بار ز رخ پرده بر کرفت
 آن شمع سرگشته در کوه بر کرفت
 آن عرشه داد عشق که معنی زده
 زنها زین عبارت شیرین در کرفت

بار

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
 عیسی دی خدا بنو ستاد و در کرفت
 هر جور و شکر که برده و خور حس می کرد
 چون تو در آینه کاردگر کرفت
 زین قصه نیست کینه افلاک در صدا
 کوه نظر نم که سخن ختم کرفت
 حافظ تو این دعا که آنم خوشی که بار
 نوید کرد و شعر ترا و بر کرفت
 دیدی که بار خورسور و سرمه داشت
 بنکت عهد و از غم هیچ غم داشت
 بار بکیش از دل بچون که تو نرم
 انگشت و کشت و حوت صد حرم داشت
 بر زمین جفا ز بخت بد و کینه بار
 حاشا که به لطف و طرب کرم داشت
 با این همه هر آنکه نه خوار کرفت
 هر جا کرفت هیچ کشش محرم داشت
 ساقی بیا راده و با مدعی بگو
 الحار ناما کن که چنین جام جرم داشت
 همراه رو که در جلم درش نبرد
 سلکین بید وادی و ده در حرم داشت
 حافظ یار تو کور سعادت که مدع
 بخش خبر نبود و هر نیز غم نداشت
 بلی بر کل خوش رنگ و مغفرت
 وانه ان برک نوا خوشی که از یاد داشت
 گفتش عین و صلیان ناله و ناله
 گفت ما را شیوه مستوفی ازین کار داشت

یار اگر تشنه بمانست جانم
بادشاه کاملان بود از کدبانان عازان
در میکده و بازارها با حسن دوست
خویشم آن گونا رنجان بخت خود را داد
خبر تا بر ملک آن نقاش جانان
کین همه نقش عجب در دزدان
که بر دانه عشقی فکر بدنامی ممکن
شیخ صفیان خود درین خانه
وقت آن شبین قلعه خوش گذران
ذکر هیچ ملک حلقه نداد
چشم حافظ ز یاد تو هرگز نبرد

شبهه جات خری غمناک نهاد
ارسم هر آینه یار کجاست
منزل آن بت عاشق کس عیار کجاست
باز پرسید که سوزش کن بکشتن
کاین دل غمزه سرکشه کفار کجاست
شب درازست و ده وادارم
آتش طور کجا و عده دیدار کجاست
هم که آمد بجان نقش خراش
در خوابات میرسد که مشی کجاست
دل از صومعه خلوت شیخ طول
یار ز ساجد کو خانه خمار کجاست
انکس است این مشار که شاد
نکته است و در علم سر کجاست
به روز و ماه و هزاران کار است
ما کجا بم و علامت کش بکار کجاست
عقل دیوانه شدن سلسله مشکین
دل مالکونه گرفت ابرو و لار کجاست

باده

باده و مطرب دخل حاکم میا و
عیشش بدیاد تیر نشود بار کجاست
حافظ از باد قرآن در چمن دهر مرغ
فکر معقول بغیر ماکل بخار کجاست
سخن شناس نه دبلر خطا بخت
جو بشو سخن اهل دل کوه خطا
سرمدی و عجبی سرمدی ابد
تبارک الله این قهنگا که در بر ما
در زندون من خسته دل نه خسته
که من خوشم و او در رخسار و در رخسار
دل زده بر دهن شد کجا بر مطرب
بنال بان که این باده کما بخت
نرا بکار جهان هرگز انصاف نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش است
تغیثه ام بخیا که می بزم شهاب
خماردی شبه دارم لعل کجاست
چنین که صومعه لوده شد خون
که باده بنوشد حق بدست است
از این بدو مخامم غریب میدارند
که انشی که نمیدر عیسه دل است
چه ساز بود که نواخت و نواخت
که رفت عمر و نمودر دماغ بر صفا
ندار عشق تو در شب در اندرون دادند

فضا سرشته حافظ هنوز بر صفت
مراقب دل از ره راجه فضا
بر و بکار خود را و اعطای این چه فریاد
مراقب دل از ره راجه فضا
مراقب دل از ره راجه فضا
مراقب دل از ره راجه فضا

مراقب دل از ره راجه فضا
مراقب دل از ره راجه فضا

زاکر مردم چشم بسته درخت
 به بین که در طلبت حال دمان
 بیا و لعل تو چشم من میگویند
 ز جام زرقی لعلی که بخورم خوشست
 ز مشرق سر کواقب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالع من میگویند
 حکایت لبش برین کلام فرهاد
 شکسته طره لبی مقام میگویند
 دلم چو که قدرت بخورم و طویند
 سخن بگو که کلامت لطیف و دوز
 ز دور باده بجان را می رساند
 که زنج خاتم زنجور صحران دوز
 از آن زمان که چشم رفت رود
 کنار دامن من بخورم و همچویند
 چگونه شاد شود اندرون ملک
 با خیار که از اختیار بهر دوز

ز بخور طلب با می کند صفا
 جو مصلحتی که طلبکار کج قارونست

خجی که از روز خورشید در جهان انداخت
 بقصد جان من زار نا توان انداخت
 شراب خورده و خوراکه بهر دین
 کاتب درویش ز لاش زبانی انداخت
 خواب خط و غلام تو ام ناله الله
 چه خلک بود که این حسن بیان
 بهر مکاره چمن دوشن است بگشتم
 جو از دمان تو ام خنق در جهان انداخت
 بر شرم آینه بر تو نیستش کردند
 سخن بدست صبا خاک دمان

نوشته

بنوشته طره منتول خود کرده مرزد
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 من از دروغ می و طرب ندیدی مرز
 بهر خنجر غم در این دمان انداخت
 نبود نقش دو عالم که رنگ افروخت
 ز ناله طرح محبت ز این زمان انداخت
 بیک گوشه که ز کس بخورم و زویند
 زین چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
 ملکش بش حافظ درین خواب بود
 که قسمت زلفش در می خایان انداخت

درین زمانه رفیق که خالی از خلعت
 صراحی می ناب و سینه غولست
 جریه درو که گذرگاه عاقبت شکست
 بیای که عمر عزیز به بدست
 نه من ز به علمی در جهان معلوم دوس
 علالت علما به علم بی عمل است
 بچشم عقل این ریکل در ثوب
 جهان و کار جهان به نبات و نبات
 دلم امید خوان و وصل رو تو دشت
 ولی اجل به عجزه زن لطیف است
 بیکر طره ام چهره و قفصه بخوان
 که سعد و غصه ز ناله زهره دور است
 هیچ درو نخواهد یافت بهشتیار
 چنانکه حافظ ماست با دانه است

آن شب قدر که کوید این غزل
 امر است
 یارب این تا بهر دولت از که بدین
 امر است

کدام قفنی یا نیست نون تا لید نیست چگونه
 34

چون که بوی بند کلاه مراد

گفته چاه زرخندان تو ام که هر طرف
صد هزار تن کردن جان ز رطل و غنیمت
غنیمت شین و ز چاه ز غنای زاج و جند
و صوفی و معروه و ز غنای زاج و جند
انکه لشکر بودی لشکر غنای زاج و جند
مویکس و غنای زاج و جند
و کافه کربد پونه ای بکاید
چون را می بیند در سر سکه را ندان
بوند و بر کین و بر کینه چای و پور و مکند
کنایت ربیع هفتان او که بیداریم که بیداریم

تا هر که بوی بند کلاه مراد

تا بوی نو دست نامرمان
من خواهم که در کمال و جانی
عکس خوی بر عارفین کافان
اندران تو که بوی بند کلاه مراد
شده سوارین که امین داروی او
باب حواش ز غنای زاج و جند
باید چای و پور و مکند
انکه ناول بر دل من ز جیبی سر بند
فوت جان حافظ در خنده و زبک

در دما نیست درمان الغیث
دل بردند و قصد جان کنند
در بهار بوسه جان طلب
خون ما خوردند و قصد جان کنند
در میکان بد در در و وصل
بجو حافظ و زو شب بخواب
کنشتم کربان و سوزان الغیث

هر که بوی بند کلاه مراد

تو که بر سر جوان عالمی چون
دو چشم تو ز بزرده خط و خن
لب تو خنده آن تو که جیوانست
بیاض روی تو ز شیرست از
این مرض حقیقت کجا بنایم
دبان تنگ تو داده باب بقا
جوانی شکی جان من سنگ ملی

سزد که از نهمه دلبرن سنا زنج
بچین زلف تو ما چین و بند داده
قد و سوز و میان تو موی و بزم
سواد زلف سیه تو ظلمت کرب
که از تو در دل ما نیکه علاج
لب چو خنده تو بر زبان لغو
دل ضعیف که هست و باز می

فنا در سر حافظ هوای جوان خوشی
کینه بند خاک در بود کایح
اگر عجب تو خون عاشق را
سواد زلف تو نبود جاعل الظلم
زاده ام شده صد چنده کایح
ز جنگ زلف مکنده کسی بیاف
صلاح تو و تو را جوئی شجرا
نداد لعل لبش بوسه بعد بر سر
صلح ما نیست کان تراست
بیاض رو تو مکتوبه دانی الا
که خود شمشاد مکنده میان دعا
نه از کجا بود و تر غره کج
ز نرغ عاشقی همچون کسی بیاف
بیاف کام دل خویش فراطاح

بیایه حجت که بیاور کنه صمیم
لب جواب حیات و موت تو نیست
لحنی فشریب شراب که لاله افراخ
وجود خالی ما را از دست لذت افراخ

دعای جان تو در زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوا روح افراخ
بهر مینه و زلفش هیچ نیست
بود آشفته بچون نور افراخ
که باشد بکلیت از دور افراخ
سیاه مایل آنکه دایم
بود همراه و همراه افراخ
شود چون بدر گران بر پستان
اگر بیند قد و بجز افراخ
بده ساقی شراب افغانه
بیاد ز کس جادو افراخ
دو تاشد فایم بچون جان
ز غم بکسته چون بر دور افراخ
سیم شک تاندر چرخ کرد
سیم زلف غنچه بوس افراخ
اگر میل دل هر کس جایست
بود میل دل من سوز افراخ
غلام خاطر آنم که باشد
جو حافظ چاک و بند افراخ

سایه دل طلب جام جم نمیکرد
آنچه خود داشت زبانه نمیکرد

کوهر از صدف کون مکان بر روی بود
آنکه شعله عقل که میزد با
طلب از کشته کان لب دریا
سامر شش عصا و دیه میگرد
مشکل خویش بر بر معانی بود
کو بتاید نظر حق متعین میگرد
دیدش خرم و خندان فخر با
و اندران این صده کوزه غنا
کفتم این جام جهان بین بود
گفت از دور که این کینه میگرد
گفت آن یار که ز کشت سردا بکشد
جو مش آن بود که سر او میگرد
فیض روح القدس را باز مدد فنا
دیگران هم کنند آنچه میگرد
کفتم زلف جوز بختان از بخت
گفت حافظ که از دل کشید میگرد

دیر از دل که غم یار که بار کرد
ده از آن ز کس جادو که بخت
چون بشد دیر و بیار و دار کرد
آه از آن مست که بار دم شیار کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بخت کرد
برقی از منزل ایلی بر خشد و کرد
ساقیا جام میم ده که بخار و غیب
نیست معلوم که در دره بندار کرد
آنکه بر غنچه زرد این دایره مضایع
کس نداشت که در درخش کار کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ آرد
بار دیرینه به بینید که بیا چه کرد

مهر بیل حکایت با صبا کرد
که عشق زور مل با صبا کرد
وزان رنگ رخ خون در دل افاد
درین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام محبت آن ناز نسیم
که کار صبر به روی وریا کرد
خوشش با آن نسیم صبحگاهی
که در دشت نشینا زاده کرد
می از بیکانان هر که نشاند
که با من هر چه کرد آن شکار کرد
که از سلطان طمع کرد خطا بود
وزان دیر وفا چشم صبا کرد
نقاب گل کشید از لعل بسل
صبا بند قبا ی غنچه و اگر کرد
و قاز خواجگان شهر با من
یکال دولت الدین بوالوفا کرد
بهر سو بیل عاشق در اقصان
نسیم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میوه و نشان

که حافظ توبه از دهر وریا کرد

ای پسته فخره زده بر حدیث کند
مستقام از بار خدا بک شکر بخند
خوای که بخیردت از دیده رود شک
دل از وفای صحت رود کسان میند

جای

جای که با من بشکر خنده میند
ار بسته کیستی تو خدا را بخود بخند
طوبه ز فاقه تو بیا که دم نند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
که طغر بیلکی واکو طعنه میند
ما بسته معتقد مرد خود پسند
را شغلی حال من آگاهی شود
از که دل انگشت گرفت این کند
باز از شوقی کرم شدن ماه و رح
تا جان خود آتش ویش کم پسند
حافظ چون که غمزه خوبان بیلکی

وانی کی است جای تو خوارم با خند

بستر جام جم آنکه نتواند کرد
که خاک میکده بکن مهر توان کرد
که ای در بخانه طره اگر بکشد
که این عمل بکنی خاک زرتوان کرد
مباش بی و مطرب زیر چراغ
بدین زاده غم از دل بد زرتوان کرد
حل مراد نوا آنکه نقاب بکشاید
که خدمتش چو نسیم خزان کرد
بغرم هر حلقه عشق پیش رفتی
که سودا بکنی از این سوز توان کرد
تو که سری طبیعت میزد و پروان
کجا بجوی حقیقت که توان کرد
جمال یار زده نقاب برده کرد
غبار و بنان تا قطره توان کرد
کست ز نور ریاضت دل آگهی یابد
چو شمع خنده زان رنگ بر توان کرد

که این نصیحت شایسته شو حافظ
بشاید هر طریقت گذر توان کرد

چو باد غم سر کوریا ر خواهم کرد
نفس بفرخش منشا غم کرد

هر لب زهر که اندوخته ز دانش دین
نثار خال ره آن نکا خواهم کرد

بهرزه بی دمی و مشوق عمر میگذرد
بطلانم پس از امروز کار خواهم کرد

چون جمع مسجد نم شد بملود و کوشین
که عمر در سر این کار دار خواهم کرد

بیا چشم تو خود را خراب خواهم
بنای عهد قدیم ستود خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف و دامن کوان
طریق رنبر و عشق اختیار خواهم کرد

آبج سعیت من اندر طلیعت کوکم
این قدر هست که تیر قضا توان کرد

دامن دوست بعد خون دل فدا
بنسوز که کند خشم رها نتوان کرد

غیر تم گشت که محبوب جبار لیکن
روز و شب عبده با خلق خدا توان کرد

عارضش از غم ماه فلک توان
نسبت دوست بهر بهر و بانوان

سرو بالا من آنکه که در بر سماع
چه چرخ جامه جان را که فنا نتوان کرد

نفا

نظر پاک تو اندر رخ جانان دید
که در آینه نظر خرم صفا نتوان کرد

مشکل عشق زهر و حلاوت انس است
حل این بگفته بدین فکرها نتوان کرد

مین چه گویم که ز نازکی طبع
تا بجایست که آینه دعا نتوان کرد

بجز ابرو تو و طرباب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو از مذنب ما نتوان کرد

بیای که ترک فلک خوان روزه غارت
بمال عید بهر و قیاس اشارت کرد

نواب روزه و حج قبول نکس
که خاک میگذرد عشق از زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراب است
خداش خیر دهد آنکه این عبارت کرد

غادر در خم آن ابرویان طرا ب
کسی کند که بجناب دل طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر ز غرقه افشارت کرد

خوش غار و نیاز کسی که از سر در
باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهار راده چون لعل هست خرم
بیای که سود کسی برد کاین غارت کرد

دل معلقه ز لعلش جان خیر و خوب
چه سود دیدند نام چو این تجارت کرد

حدیث عشق را حافظ شکر از او عطا

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد ام و سر حقه باز کرد
بنیاد ملک با فلک قصبه باز کرد
بازی تخرج بشکند نشیمن بعبه درگاه
زیرا که عرض شعبده با اهل باز کرد
این مطرب از یکاست که اعراف
و آهنگ باز گشت بر آه بجا کرد
ساقی بیای که شاید رخ عارفان
دیگر بچاکد و آغاز ناز کرد
ای دل بیای که مایه بنده خدایم
ز این آستین کوی دوست دراز کرد
فرماند که بشکوه حقیقت شود دید
شمرنده هر روی که عمل بجا کرد
صنعت مکن که هر که بخت ناز کرد
عشقش برود دل در محمی قرار کرد
ای لیک خوش خرام کایم و زیارت
غوغا شو که کرب عابد ناز کرد

حافظ مکن علامت زندان که درازان

ما را خدا از هر دو پایه بناز کرد

دلبر رفت و دلشده کافر حاضر نکرد
یاد حریفه و شهر در فتنی سفر نکرد
یا بخت من طریقی حجت فرو کرد
یا اویش راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدایم
او خود گذر بجا جویم سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خار و قطره باران از نکرد
فرغ دل از جبهه بال و پر غم نشسته بود
سودا خرام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روز تو بوسید من
کاری که کرد دیده مایه مهر نکرد
منشتر شایه طریقیان تو بر چشم
زیرا که شب روی کس این جور نکرد

حکایت زبان بیده حافظ در انجمن

با کس نکفت ز آنکه تا ترک سر نکرد

یاد باد آنکه زمانه وقت سر یاد نکرد
بود ای دل غمیده مایه مایه نکرد
سایه تا باز رفتی ز جبین مرغ خاک
اشکبار در شکن طره شمشاد نکرد
شاید بیک صبا از تو بیازد کار
زانکه جلا کمر از این حرکت یاد نکرد
حکایت مشاطه حسن بنده هیچ کرد
هر که قرار بدین حسن خدا داد نکرد
دل با مبد صدا که مگر در تو رسید
تا بماند در این کوه که فریاد نکرد
مطر باریده بگردان و برین راه کرد
که بدین وابسته دیار و زمانه یاد نکرد

غالیات عاقبت مسرود حافظ

که کشید این غم دل سو ز که فریاد نکرد

هر که غمش تو از لوح دل جان کرد
هر که از یاد من آن سرور همان کرد
از دواغ من سر گشته خیال است
بجای فلک و غصه دوران کرد
درازان مست دلم با سر زلفت جان
تا بماند سر کشد و ز به چنان کرد

آنجای بار غمت بر دل مسکین مست
برو داین دل من و زدل من نرود
ایچانی مهر تو ام در دین جان جاگر
که اگر سر بود از دل و جان آن نرود
که رود آن بی خیال دل و جان
در دورداد چکنه کرچه در زمان نرود
هر که خواهد که جو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندید و ز بی نشان نرود

دل از بار و روی از نامهان کرد
خدا یا با که این بازی توان کرد
چرا چون غنچه خوبین دل ناباشیم
چو با ما نکس تو سرگران کرد
صبا که چاره داری وقت نیست
که در دشتیام قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون نم که برین
مرا می گوید بریط فغان کرد
بجا گویم که باین درد جانسوز
طبیعت قصد جان ناتوان کرد
میان مهر بان کی توان گفت
که بار ما چنین گفت و جهان کرد
عدو با جان حافظ آن نکر دی

که تیر چشم آن ابرو همان کرد

هوس باد بهارم بسوزم چو بار
باد بوی ز تو آورد و قرار نبار
هر کجا بودی چشم تو دراز پیش
نزدل هستم بهارم آستانه بار

آمد و کرم بر دآب رخم شکست
ز ریزد اد کسی گامه و این کالابر
دل سسکین ترا شکست من و در
سنگ را سسکین تو اندر و در
دوش فوق طهریم سلسله شوق
بای خیل خروم لشکر غم از جا برد
راه ما بروی آن ترک پراور
رخت ما سسکین آن سرو سی بالا برد

جام می دی ز لبست دم ز روان بخنجی نرود

آب می زان لب جان بخشش وان قرار

دوستان دختر ز تو بهر تور کرد
شد رختب و کار به ستور کرد
آمد از برده مجلس عشق پاک کیند
تا نکونند حرفان که هر ادور کرد
چار است که در عقد نکاحی اند
دختر مست عیب کن به ستور کرد
مرد که ناز به دار دل که در مطرب
راه ستازد و چاره غمور کرد
بسکنت ازل طهریم به پیش نکلست
مغ خوشخوان طرب از کمال همور کرد
نه بهشت لب که نرغش قصدش نرود
آنجای خرقه به پیشین می انگور کرد

حافظ افتاد کی از دست مدد زانکه حرد

عوض و مال و دل و دین در سر موزر کرد
با عجزت بهشت جان به پیشان دل کرد
بیلی خون بگر خوره و کجا حاصل کرد
با عجزت بهشت جان به پیشان دل کرد

طوطی را بهر شکری دل خوش بود ناکش سبیل فغانش باطل کرد
 تیره العین من آن تیره دل داشت که خود آسان بشد و کار داشت کرد
 ساربان باورن افتاد خدا اصدی که امید گرم نموه این محل کرد
 روی فلکی و نامشکرا خواهر جرقه خیزد در طریقه بدین محل کرد
 آه فریاد که از چشم حمو در جرقه در طبع ماه جان پرورن منزل کرد
 نزدی شاد رخ و فوت شد مکان حافظا
 چگونگی بازی آتام مرا غفل کرد
 و اعطای کین جوده در طریقه آینه چون خلوت میروندان کار دیگر میکنند
 کویا دور نمیدارند زور داری کین که قلب دغل در کار دارند
 مشکلی دارم زدا نشسته فلان کس تو به فرمایان چرا خود توبه نمیکنند
 یارب این نود و نمان را بخود نشسته کین که ناز غلام و ناز آینه میکنند
 بنده بر خرابانم که در دین او کنج راز را بیاز خاک بر میکنند
 بر در میخانه عشق اولک سیر کوی کاندرا بی طلیعت آدم میکنند
 ناز به بیابان او چندان که عاشق میکند زمره دیگر عشق از عیب میکنند
 اگر کار خفته باز که در دیر میان میدهند به و دلهارا تو انکه میکنند

خانه

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود کین همسکان دل جان جگر
 وقت صبح ز غش می آمد صیقل قدسیان کوی که شرفا ابری
 برید باد صبا و ششم آبی آورد که روز محبت و غم و کونتی آورد
 بطربان صبحی دیم جا به جا بدین نوید که با دگر گهی آورد
 نسیم لطیف تو شمع خرم اندر عشق زهی رفیق که بخت همی آورد
 بیایا که نو جوهر هست و جوان بدین جهان زبیر دل بری آورد
 بجز خاطر ما کوش کین کلاه بس شکست که بر فتنی آورد
 چنانکه اگر رسید زلم طریقه من ماه چو باد عارض آن ماه کجی آورد
 رساند ایت منصور بفلک حافظا
 چو ایجا بجنب ششمنی آورد
 دانی که جنگ و عود چه نر میکند پنهان خورد باد که نر میکند
 ناموس عشق در دوق عشاقی عیب جوان و پزیش بر میکند
 گویند زمر عشق گویند و شنوید مشکل حکایت که نر میکند
 ما از برون در شده مهر و صد قرب تا خود درون برده چه میکند

صد ملک دل بنظر مینان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند
خز قلوب تیره به چشمه صاف بنور
باطل درین خیال که کس نمیکند
نومی خجده و جبهه نهادند وصال
قوی در کمال بقدر میکنند
فی الجمله عین دکن بر نبات
کین کارخانه است که نمیکند
می خور که شیخ و حافظ و مخی و خنجر

چون نیک نگر همه زور میکنند

دوش دیوم که کمالک در بخارند
کل آدم بکشند و به کلاه زدند
ساکنان حرم که صفای ملکوت
با من راه نشین با ده مشتازند
شکر از که میان من و او صلیفی
جوربان قصص کنان با ده شکراند
آسمان بارانست تو نرسد کشید
فرقه کار با هم من دیوانه زدند
چنگ مفتاح دو دولت هم اندازند
چون ندیدند حقیقت و ضلالت زدند
نکته عشق دل کو شسته نشین خون
بچو آن خال که بر عارض جانان زدند
ما بصد خرمن بند زره چون زویم
چون رها آدم بیدار بیکانه زدند
آنکس آن نیست که بر شعله و جگر
آتش آست که بر خرمن پروانه زدند
کس جو حافظ نکند ز رخسار
تا سر زلف عروسان سخن سنان زدند

صبا وقت صحرای زلف باری
دل دیوانه مارانود کار می آورد
من آن شاخ صنوبر از باغ دیده
که هر گل که غشش بکشد می خرد
زیم غارت عشقش دل اندر خون
ولی بر بخت خون در بدن بخارند
فروغ ماه میدیدم ز با هم قصه
که روز شرم و جورشید در دیوانی
سر سر خشن جان طایق لطیف
اگر تسبیح می فرمود اگر زاری آورد
بقول اضطرب و ساقی زبون ز کلام
از آن رای که در خفا صد غم و شواری آورد
خوشا شادی آن ساعت که از کلام
بدل می برده بار که خشم فراری آورد
عفو الله چنین بر دیش که فرود
بعشوه هم پای بر سر بخاری آورد
عجب می داشتم در کسب زحاف طایف عالم

ولی بجای میگردم که صوفی واری آورد

رسیده زره که آباءم غم نخواهد ماند
چنان فاند و چنین نیز غم نخواهد ماند
غمیمی شمر آنش و صبر روان
که این معامله با صدم نخواهد ماند
من ارج در نظر بار خاک سلام
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
جورده دار شمشیر میزند بر
کسی متعیر حرم نخواهد ماند
توانگر دل در دیش خود بیکند
که غن در دود کج و درم نخواهد ماند

سحر کشیده و سلسله بنات خوش
که کس پیشه گرفتار غم نخواهد ماند
درین اوقات ز جود نوشته اند
که هر کس که اهل کرم خواهد ماند
سرود مجلس محبت گفته اند این بود
بیار جام که درون جم خواهد ماند
ز بهانه جانان طبع هر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند
سمن دیوان غبار غم جو بنشیند
بفرساک جفا و لها جو بر بند نه زبند
ز چشم لعل رمانه جوی بند جوی
بهر کین نفس با ما جو بنشیند
سروش گوشه که از او جو دریا بند
دوار درد عاشقی را کسی کو سپارد
چو منصور و ارمادان جو دریا بند
دوان کو چون که مشتاقان نیاز آوند نازند
بدین درگاه حافظ را جو میرا سپارند
شاهدان که در لبر زلفشان کنند
زاهدان رخسار در امان کنند

هر کجا آن سحر ز کس شکفت
که خالانش دیده ز کس کند
یار ما چون سازد آغاز کلام
قدسیان از غش دست افشان
ای جوان سرود که درین
پیش از آن گرفتار جوکان
و نماید آفتاب دولت
که چو صحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سیه خود حکم کنند
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان
در هوای جان و دل قربان کنند
خوش بر ما از غصه دل گاه از
عینش در بوته چکان کنند
پیش چشم کمر است از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند
سرکش حافظ راه نیم شب
تا جو صحبت آینه رخشان کنند

شراب پیش ساقی خوش دودام
که زیر کان جهان از کس نشان دهند
من ار چه عاشقم در بند دست نایه
که زیر کان جهان از کس نشان دهند
من ار چه عاشقم در بند دست نایه
همه از کس که بزدان شهر بکنند اند
جفا نه پیشه درویش است و نه
بیار ما که این سالکان نمرود

بهوش باش که کام باد استغنا
مزار خرم طاعت به نیم جو خنده
قدم منته جوابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش مهران باد بزمند
مبین حقیر که بایان عشق را کین ام
شهران بی مکر و خسر دان به کفند
ملن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بنده کان بگریزند جا کاران بچمند
غلام عت دردی کشان بگویم
نه آن گروه که ذرق لباس در دل

جناب عشق مبدست همی حافظ

که عاشقان ره دون همان بخوانند

غلام کرم مست تو تا خدا باشد
خراب باده لعل تو بهوشیارند
که اگر کن جو صبا بر خفته را بهین
که از تظاول زلفت چه بپرازند
نه من بان کلی عارض علی مرام
که عند لب تا زدم طرف هزارند
نصیب ماست بهشت ارها
که سخی کرامت کنایه کارند
ترا صبا در آب دیده دشت غماز
و گردن عاشق و معشوق از دانه اند
بر زلف دو با چون نظر کنی سنک
که از مین و بارت چه گویند
تو که سبک تر از خمر به خشنه کن
بیاده میروم و هم پان میروانند
خلاص حافظ از آن زلف تابنده
که بستگان مکن تو را ستمکارند

کلم

گفتم کیت دیان دولت کار کند
گفتا چشمم چه تو کو به جهان کند
گفتم خراج مهر طلبت کیست
گفتا درین معاد کفر زمان کند
گفتم بقطعه دهننت کس برده
گفت این حکایتت کیان کند
گفتم ز نوش لعل لب بر راجه بود
گفتا بوسه شکر منش جوان کند
گفتم نرخاب و حور نه این مدبست
گفت این عمل عجب به رخا کند
گفتم بگوی میکرده غمی برد دل
گفت خوش انگش که دل شاد کند
گفتم که خواجه کی مبر جگر می رود
گفتا هر که مشرور دم توان کند

گفتم دقای دولت تو در حافظ

گفت این دعا مالیک معرفت آسمان کند

انان که خال را بنظر گمیا کنند
آیا بود که گوشه جشمی پاک کند
در دم نهفته بر و طبعیان غی
باشد که از قرآن عیسیم دو کند
معشوق چون نقاب زرق بر
به کس حکایت بقصور چرا کند
چون حسن عاقبت نبردند از دهانه
ان که که خود به عنایت رها کند
بی معرفت میانش که در من میبینی
این نظر معانی با آشنای کند
بکده بگو میکرده تا زمره حضور
اوقات خود زهر تو صرف دعا کند

پنهان زحسان خرمی که میخند
خیزنهان بر روضه خدا کنند
میخورد که صد گناه ز اعذار در حجاب
بستر طاعتی که بروی دریا کنند
حالی از دهن پرده بسی فتنه می رود
نار زمان که پرده برافند جهان کنند
برای که آید از بوی یوسف
ترسم برادران غیورش قبا کنند
که سسنگ این حدیث بنا بر عیال
صاحبان حکایت دل خوش کنند
حافظ دوام وصل مستغنی شود
شایان کم التفات بحال که کنند

کنون که در حین آن کل از عدم وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر سجود
بوش جام صوچی سازد چنگ
بوسه عجب ساقی بنده می درود
بد و کل مشین بر لب و شانه چنگ
که بچو در بقا غمت بود معدود
بیان نازه کل آیین دین ز روشنی
کنون که لاله بر فوخت آتش نرود
ز دست شایده نازک غدا نسیم ام
شراب نوش و در باکن حدیث عاود
شد از بروج با حین جوایم زدن
زین با خضر میمون و طالع سود
چون چو خلد برین شد به درویش گشت
ولی چه سود که در دوزخ کلان است خود
چو کل سوار شود بر هوا سیمان وار
حر که مرغ آید بنفشه داد

جواد جام صوچی بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عاود الدین محمود
ز عیش کلام ابد چو بدور او حافظ
که باد تا باد بخت ز غمتش معدود

باشد از دل که در میگو با بکشت بند
که از کار فرو بسته با بکشت بند
اگر از هر دل زاهد خود بین بستند
دل تو را که از هر خدا بکشت بند
بصفا دل زمان صوچی زوگان
بس در بسته بغض و عا بکشت بند
در چانه بستند خدا یا بستند
که در خانه تزد و دریا بکشت بند
نامه غوغیت در گز بنویسند
نامه شجکان زلف و دنا بکشت بند
کیس و چنگ برید بر ک می ناب
تا حرفان همه خون از دنا بکشت بند
حافظ این خرقه که دار تو بسجی خودا
که چه ز نار ز برکش بجا بکشت بند

چسبیت نام که رو با آورد
که بود ساقی و این باده از جا آورد
چرا به میز ندان مطرب تمام شناس
که در میان غل قول شما آورد
صبا خوش خیر به به کس می گشت
که مرده مطرب ز کشتی کسب آورد
رسیدن غل سرین بجز و خونه باد
بنفشه شاد و دوش آمد سخن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آرد راه چاکر
که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد
دلجو غنچه شکایت زگارستید
که باد صبح نسیم کمره کشا آورد
علاج ضعف دل مارک شکر شایست
بر آرس که طبیب کند و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک نکر نازم
که حمل برین درویش تلک قبا آورد
مرد بهر مقام ز من هر طایفه
چرا که دعه نوک و دوا بیا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التماس بدرد دست شما آورد

حسب حالی نوشتی و نه پای چند
خومی کو که فرستم تو بپای چند
مابدان مقصد عالی تو انیم رسید
هم کمر بش نمد لطف شما گاهی چند
ی جوارم بسوزت و لاف کند عا
فرصت عشق نکند و بزنجاری چند
قد آنجسته با کلن علاج دلاست
بوسه چند بایر نه شنای چند
ز یاد زلفه رندان سلامت بگذر
تا خراب نکند محبت بدنامی چند
عجب می جگر کفنی تنهش بر کو
نفی حکمت مکن از بهر دل عالمی چند
ای که یان خرابات خدا بدارست
چشم نعام مدد بید ز انعامی چند
پرتخته چه خوش کنن نمای دو
که کو حال دل سوخته با خای چند

حافظ

حافظ از شوق رخ مهر فروغ کو
فت

کامکار نظری کن سوی ناگانی چند
کامکار نظری کن سوی ناگانی چند
در بازی ما بچینان حیرانستند
من چنینم که نمودم ذکر ایشان د
عاطلان نقطه پر کار وجودند
عشق دانند که دران دایره سرگردا
لاف عشق و کار بازی لاف دروغ
عشق یاران چنین سخن بگویند
جلوه گاه رخ دودیده من تنه است
ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصف رخ زه خورشید رخسار
که درین آینه صاحب نظران هم آ
گر شوند که از اندیشه ما بچکان
بعد ازین خود صوفی بگردانستند
عهد ما با لبش برین دستان برست
ما بیده داین قوم خدا دادند
مکر چشم سیاه تو بیا موزد کار
دره مستوری و منی هم کس نماند
کو سر نهنگ ارواح بر دور تو باد
عقل و جان کو هر کسی نه شادانی
مخلصانیم و غمخواری و مطرب داریم
آه کو خود بهشمن بگردانستند
ز یاد زندی حافظ نکند کوشش چند
دو بگرید از ان قوم که قرآن خوانند
دوش وقت سحر اعظمه بخاتم دادند
و اندران ظلمت شب بیدارند

بخود از شعله بر تو ز آتش گردند
 باد از جام تکی صفایم دادند
 چه مبارک کمر بود چه فرخنده می
 آن شب قدر که این تازه برآوردند
 من اگر کام روایت و خوشه ای
 مستحق بودم و اینها بر کام دادند
 بعد از این روی کن و اینده وصف حال
 که در این خبر از جمله دادم دادند
 پانف آرزو من مژده این دولت
 که در آن جور و جفا صبر و شاکم دادند
 این همه شد و شکرت بختم میریزد
 اگر صبر میت کران شاخ بنام دادند

مقت حافظ از انفس هر خیم است

که ز بند غم ایام بخشایم دادند
 نقد بار بود آبا که عیاری گیرند
 مصلحت دیدن است که با آن
 بگذرانند و خم طره یار گیرند
 قوت بازو را بر سر جوان نویش
 که در آن خیل حصار بر سر گیرند
 یار بسین بچرخان چه دیر جوان
 که بر تیره مرده هم لحظه شکار گیرند
 رقص بر سر تر وانه خوش باشد
 خاصه قصی که در آن دست نکار گیرند
 زار غ چون شرم نماند که نهد باطل
 بیستار از سر دارد امن خاد گیرند
 حافظ بنار زار غم مسکینان
 زین جهان که توان که کنار گیرند

بعد از این دست من دوام من
 آن برآوردند
 حاجت مطرب و می نیست تو بر رخ
 که برقص آورد دم آتش رویت بچو
 هیچ روشن نشود چه زنده ایست
 مگر از زکامالد بر و سم کند
 باز مستان دل از آن کی مسکین
 زانکه دیوانه همان به که بودند رهند
 شب در وقت همه دم ساقی مسکین
 که مینا دمی قامت از دم کردند
 جز زلف تو ندارد دل ما خود می
 آه ازین دل که بعد نبغیر کند
 مکش آن آهوس مسکین مالا رصاید
 شرم از آن جل چشم بریدار و میسکین
 من خالی که این در تو نام برخواست
 از کجا بوسه دهم بر سران مهر نمید

چون قلمای تر حافظ دلکش شود

کر کالیش بود شمر نکوید به چخند

هر که شد محرم دل در محرم یار جانند
 و آنکه این کارند است در اینجا جانند
 اگر زبده بدون شد دل ما عیب کن
 شکر کرد که در پرده بند جانند
 صوفیان دانستند از کوی قوت
 دلق ما بود که در خانه خوار جانند
 داشتیم دلفی و صد عیب ملامتی
 خرقه من می و مطرب شد و زنا
 با حریفان دگر هیچ نکند و نشند
 قصه ما است که در هر سر بازار جانند

از صد سخن عشق ندیدیم خوشتر
 یاد گاری که درین کند دو جا
 خود دل من را زان تاب عاقبت
 جاودان کس نشنیدیم که درین
 هر ی لعل کز آن دست بویان خودیم
 آب حشرت شد و در دیده خونبار
 در جمال تو جهان صورت جگر
 کشت بهار که چون چشم تو کرد درین
 شیشه آن نشدش حاصل و عیار
 تمام که زلفش دل حافظ دوزی
 شد که باز آید و جاوید گرفتار جانند

آن یار که ز خانه ما جای بری بود
 سر تا قدمش چون بر آغوش بر بود
 منظور خردمند من آگاه که او را
 با حسن و ادب شیوه صاحب نظر
 از دست منش اغیر بهر در بود
 آرد چکرم دور و دور قری بود
 دل گفت ز تو کس کم این شهر پیش
 بجاره نه گفت که با من شهری بود
 نه سازه زردی ما برده بر افتاد
 تا بود فلک شیوه او پرده در بود
 اوقات خوش آن بود که با دوست
 باقی همه حاصلی و بخت بر بود
 خوش بود لب حوض گل و سبزه
 افسوس که آن کج نمایان بود
 خود را بکشید این رنگ که کل
 بباد صبا وقت بگذرد هر بود

هر کج سعادت که خدا داد حافظ
 ازین دعا شب و روز هر بود
 اگر نه باده غم دل زیاد ما برسد
 تنبیه حادثه بنیاد ما برسد
 اگر نه عقل مستی خود کشید لنگر
 چگونه کشتی ازین در طبل برسد
 طلیع عشق منماده خوراک آن
 فراغت آورد نه بنده خطا برسد
 قضا که بهر کس عایانه یافت
 کسی نبود که بهی ازین دعا برسد
 که در غلامت خضر زای جور
 مباد کائنات منور ی آب ما برسد
 دل ضعیف از آن میگذشت بجز
 که جان زمرک به بیماری صبا
 بسوخت حافظ و کس شرح و بیان گفت
 مگر نسیم بیای خدای را برسد

آنکه خزانک کل نهرین داد
 صبر و آرام تو ازین غلین داد
 و آنکه کیسوی تر از سم نطاول وخت
 هم تو اندر منش داد من سکین داد
 کج نذر که نبود کج قناعت با محبت
 آنکه آن داد بشایان یکدایان داد
 من همان دوزخ را با طمع بریم
 که عیان دل شد یک شب برین داد
 بعد ازین دست من و دامن من
 خاصه و قبی که صبا غرقه فرو داد

ساقی خوش نظر و باطنی با جوی
هر که را داد خدا با رخ حور العین داد
خوش و سبست همان از جوهر کین
هر که پوست بد و عمر خودش کابین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خوان شد

در زاری رخت ای خواجہ نوام الدین داد

گفتم که خطا کردی و ندیدم ز این بود
گفتا چون کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خطا خطا برکشیدند
گفتا ممکن بود که بر لوح چنین بود
گفتم که قرین بدست افکند بدین
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمین ارماء چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکیدی بود
گفتم که بسی جام طرب خورد از این
گفتا که شفا در قبح بار بین بود
گفتم که تو اعر جاز و در رفتی
گفتا که خطای حکیم عمر چنین بود
گفتم که نه وقت سرت بود چنین روز
گفتا که مگر مصیحت وقت درین بود

خست کار او طلبانند و توت
کز توبه یاد کنی شرط و توت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نبندی
آنچه در دهب با باب مدت بود
اگر از جمله همت طلبم میکن
بر ما گفت که در صومعه هست نبود

چون طهارت بود کعبه و بخانه
نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود
خیره آن که انش بر دگر عشق
تیر و آن دل در دوش محبت نبود
دولت از مرغ همان طلب سایه
درند در زار غوغی سبب دولت نبود
چون چنین نیک ز سر کشته خود با
آن مبادا که طلبکار در وقت نبود
کرد خواستم از بر صفای عیب میکن
سرخ ما گفت که در صومعه هست نبود
حافظ علم و ادب در زمره مجلس

هر که را نیست ادب لایق محبت بود

حافظ خلوت نشین و دل میخانه
از سر پیمان که مشت با سر بماند
صوفی مجلس که در جام و قبحی
دوش یک جرعه عقیق فخر بود
شاه عهد شباب آمده بودش خوا
باز بر اند سر عاشق و دیوانه شد
مغیر میکند مشت ازین دین
در پان آستان از همه بیکار شد
انش رخ گل خرم بلبس خست
چهره خندان شمع گفت پروانه شد
کز بشام و کمر شکم که صانع شد
قطره باران ما کوهر بکند شد

کز کس ساقی بخواند آیت افروز کرد

حلقه او زد ما مجلس افتاد شد

مستزل حافظ کون بزمک بشا
دل سوز دل در رفت جان بر شا

خوشدلی که بدم از به نظر نرود
بهر درش که خوانند خبر نرود

جمع در آن لب برین نغمه گوشت
ولی یکس چگونه از به نظر نرود

سود دیده غمخیزه از به نظر نرود
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود

دل امباش چنین هرزه گردید
که هیچ کار از بهشت بدین بهر نرود

تو که مکارم خلاق عالم داری
وفا و عهد من از خاطر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی غیبت
چگونه چون ظلم دود در این نرود

پوشش دامن غمخیزانست
که آب در شربت بدین قدر نرود

بتاج به هم زه هر که بکشد
ز کبر از به هر صید شتم نرود

من که مایوس سروی می دارم
که دست در کمرش خرم نرود

زمن چو باد صبا بر خود دراز
چرا که به سر زلف تو ام بهر نرود

بیار باد و اول بهت حافظ
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

عشق نه سر سر نیست که از بهر
مهرت نه عارضیت که از بهر

تغی

عشق تو در وجودم و جان تو در
باروح اندرون شد و با جان بشود

در دست در عشق که اندر علاج
هر چند سحر پیش غایب بشود

اول یکی منم که درین دهر هر شب
فریادم بکنده فلک بشود

وز آنکه من سرشک فشان زنده
کشت عانی جلوه یکبار بشود

در در میان زلف بدیدم رخ نکا
بر بیانی که بر خط قرم بشود

گفتم که ایستد از بهر که گفت نه
بگذر آنکه ماه و عجب بدر بشود

حافظ یاد لعلش اگر باده بخور
مکدر با آنکه مدحیا را خبر بشود

مرای در کبره از دست برد
شدم به دل و دین از دست

بزار ازین بری کسری باد
که از دوری رنگ زرد از دست

بنازیم دستی که انکو حبه
میرا دایه که در دم شدم

مراقبه عشق شد منوشت
قصا نوشته شد به دست

بروز به دخره بر مالیک
که کار خدا به کار دست

چنان زندگان کن اندر جهان
که چون خرد بهائی نکو بندم

شود دست و حدت را جامت
هر آنکو چو حافظی ناب خود

کرم از باغ تو بکوه بزم شود
 پیش پای جبار غنیمت شود
 یارب اندر کشف سائر آن مردمند
 کرم سوخته بکدم مشیم چه شود
 آخر خاتم جمشید میا یون آثار
 گرفته عکس تو بر نقش بکیم چه شود
 و اعظم شهر جوهر ملک شمع کزید
 من اگر مهر کار بکیم چه شود
 عقل از خانه بدر رفت از ایست
 نیست معلوم که در خانه دیم چه شود
 صرف شد عمر کافیه بمشوقه دی
 تا از آنم چه بر پیش اید ازیم چه شود
 خواجہ دانشست که من غایب و هیچ نیست

حافظ از تیر به اندک جینیم چه شود

آن کیست کرد و کرد از کرم من وفا
 بر چاره کار جوین بکیم نگو کار کند
 اول جانم از دامن بغا مگر
 و انکه بیک جان می بام نمود از کند
 پیشینه پوش تند خو غرق زین
 از مستیش روز بکوتی بزمی بزمی
 دلبر که جان فرسود از کرم دلم نبرد
 نو می توان بود از و شاید که غم نبرد
 کتم که نگو ده ام از آن طره نمان
 گفت مشش فرموده ام تا با تو طره نمان
 چون من که بایه توان مشش و جان
 سلطان جای عیش نمان بارند بزمی
 زان طره بر چرخ سلسلت گنیم
 از بند و زنجیرش چه غم هر کس که

ن

شد کرم بعد و زینت بجام مد
 تا خردین عبد الصمد باند که دلار کند
 با چشم بزرنگ او حافظ مکن امانک او
 کان طره مشربک او بسیار خوشوار کند

از کرم تو انکو بکلامت برود
 زود کاش و آخر بضالت برود
 زاید ز نور هدایت بر در راه بدست
 که بجای از کرم کنجالت برود
 کرد آخر عزیزی و مشوقه بکیر
 حیف اوقات که کیم بر بطلالت برود
 از میل دل کم گشته خوار ایدوی
 که غیب از در زده بدالت برود
 کاروانه که بود در تو نشی لطف
 بچشم بشیند بجلالت برود
 فکر مسرور مستی همه بر خالت است
 کس ندانست که آخر بکمال است

حافظ از چشم جوان بکف نور جامی

بو که از لوح دل نقش جهان بود

از دید خون دل همه بر و مارود
 بر و مارود به دلم به مارود
 مارود و کسیند بگو با نهمولم
 بر باد اگر دد سرما زان به مارود
 برخاک ببارد نماید دلم در خوشی
 بر و مارود است اگر استارود
 سیلت آب دیده و بر هر که بکارد
 که چه دشمن است بودیم ز جارود

ما را باب دیده شب در روز با چراغ
 زان رملگر که بر برگ کویت چارو
 خورشید خاور کند از زلفش عالم
 که ماه مهر بر دهن در قبا رود
 حافظ بگوی میگرد دایم بصدق دل
 چون صوفیان صومعه داران صفاد
 چو دست بر سر زلفش زدم ببارد
 و از شنی طلسم با سر عتاب رود
 چو ماه نوره نظار کان بجاره
 زنده گوشت ابرو در درجای رود
 مرا تو عهدشکل خوانده دی گسرم
 که با تو روز قیامت همین خطا رود
 شب شراب خرابم کند بیداری
 و ز کبر و ز حکایت کم خواب رود
 طریقی عشق بر آتش شور و فتنه است
 بیغمه که درین راه با شتاب رود
 حجاب را چو فتنه باخت اندر سر
 کلاه داریش اندر سر شراب رود
 که این در جهان بسلطنت منو
 کسی نشاید این در با قباب رود
 و لا چو بر شد حسن و نازکی نو
 که این معانی در عالم کتب با رود
 سواد نام نور سیاه چون طلی شد
 بیاض کم نشود که حد انتخاب رود
 حجاب راه تو به حافظ از میان بفر
 خوش کسی که درین راه به جی رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
 وین بحث با ثلثه غیاث می رود
 می دهد که نو عوس جهان قدحش
 کار این زمان صنعت دلاله می رود
 شکر شکر شکر طوطیان محمد
 زین قند فارسی که به بنگاله می رود
 طلی زمان به بین و مکان در
 کین طلی یک شب به یکساله می رود
 آن چشم جاذبه عابد فریت
 کش کاروان کمره دیناله می رود
 خوراک و کرم و عار و فریفتن
 در شرم و در او حق زلاله می رود
 چون سحر می باشی که زردید
 موسی بهشت و از به کوساله می رود
 باد بهار میوزد و از ملک شاه
 و ز زلاله باد و در فوج لاله می رود
 حافظ از شوق مجلس سلطان غیاث الدین
 خاصش منو که کار تو از ناله می رود
 دوشی می آمد و خواره بر آفرود
 تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
 رسم عاشق کنی و بنیوه شکر بنو
 جامه بود که به قافت او در خنده بود
 جان عشق کسبند رخ خود بهشت
 دانش جهره برین کار آفرود
 دل بسی خون می کند و در آفرود
 الله که نصف کرده که کند و خنده بود
 با سر دوش بدینا که می سود نکند
 آنکه یوسف بزرگ ناسره بنو خنده بود

که چون بگویند که زارت یکسره میدیم
که نهانش نظر با من دلسوز بود
کفر زلفش زده دین میزد و دین
در دیش سحر از چهره زده و خنده بود

گفت و خوش گفت برو خفته بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که خفته بود
بیش نیست زین عالم غافل
مهر و زهر تو با ما شسته فانی بود
یاد باد آن محنت شبها که بویس لب
عشق ما با لطف طبع و خفا
حسن مهر و بیان مجلس که دل می برد
بیش از این کین سحر و طاق میسازد
از دم صبح از آما خورشام اید
سایه معنوی ز فادر عاشق چه
رشته سحر که بکست معذرت
دشمن قدر صبحی که ده ایمم کن
بودش هم که لایق کنه در کار کرد
گفت بر هم خوان که نشستم خنده

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلده
و قصر نرین و گل ازین اوراق بود

مردهای دل که مسیحی نفسی می آید
که ز انفس خوشش بود گری می
از غم هر گل ناله و فغان که من
ناله می شنوم که نفسی می آید
ز آتش و آذر این منم ختم و بس
موسی ایجا بامید قبی می آید
چون کس که در کوچه و پس کوچه
هر کس ایجا بامید موسی می آید
خبر این بارغ هر کس که من
ناله می شنوم که نفسی می آید
از غم هر گل ناله و فغان که من
زده ام فانی و ز نادر می آید
جور و ده که بجان آرباب کرم
هر حرفی ز بزم مسمی می آید
کس ندانست که منم که هر کس
ایضا قدر مست که با کس حرفی آید

یاد دارد سر از دین حافظ باران

شاهیار از شکار کسی می آید

چو آفتاب می از شرق بهار بر آید
ز باغ عارض صافی هزار لاله بر آید
نسیم بر سر گل شکفته گلشن
چو از میان چین بوان گلزار بر آید
حکایت شب جوانان تنگنا
که شمع زبانش بصد رساله بر آید
بسی خود نتوان برد که مقصود
خیال بود که این کار به هزار بر آید
کوت چونو حبی صبر است در طو
علامه دو کام هزار رساله بر آید

ز کرد جوان نگویند فلک طبع کنی تو که بی طالت صد غصه یک ناله آید
سیم وصل تو که بگذرد بر بخت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

بر سرانگ که از دست بر آید دست بکار زرم که غصه بر آید
منظر دل نیست جار حجت اضداد دیو چون رود فرشته در آید
بر در باب به موت دنیا چند نشینی که خواجه کی بر آید
تو که در مکن که کج بیاید از نظره رو که در نظر آید
صلح و طالع متاع تو نیست خود نه تا چه قبول افتد که در نظر آید
بیل عاشق تو غم خواه که آخر باغ شود سحر و مزخمل بر آید

غفلت حافظ درین سراپا غشست

هر که بختی ز رفت به جبر آید

جهان بزر و عید از طالع کشید بهل عید بزر و عید بزر بیدار دید
شکسته گشت چو بخت طالع فانی گمان بر و زارم چه باز کشید
مگر نسیم حکمت صبح در حق بکشد که کل روز خوشست بجز صبح جایز
نمود جنگ و رباب و کل غصه کرد کل وجود من آشفته کلاب کشید

بیا که با تو گویم غم طالت دل جلا که بر تو دارم مجال گفت و شنید
بهنا وصل تو که جان بود و طوارم که نفس خنجره سهر چه دید جزید
هر ز آب سر شکم که بد تو دراز تو چو بدی کشد در خاک اهل علی غلبه
چو باد در تو درش نام لبت می آید که بنفش زلف تو بر خود چو جاری کشید
لب رسیدم جان و برینا مد کام بسر کشید امید و طلب بر کشید

ز شوق رو تو حافظ نوشت خطی چند

بخان زلفش در گوش کنی چو در

رسیده نرده که آمد بهار و سوزد و طیفه که بر سره معشوقش طاف کشید
صغیر مرغ برآمد طرب بجایست فغان فغان بهل نقاب کل کشید
جهان که شرفی دلم زد دست که با کسی درم نیت جار کشید
زیر و سانی موش کل بختی امروز که کوه عارضی بخوان خطا بنویسد
مکن ز غصه شکایت که در طریقی آید بر حسی رسید اندک حسی نکشید
من این ترغیب نیکین چو کل خاکم که بر باد و شوشن خردم خرید
بجو عرض من به دلیل راه قدم که کشد نگر درین راه بر سر کشید
خدا برادر ای دلیل راه کن که نیست باد به عشق را که نه بدید

زبوه یای هستی چه طرف بر بند
کسی که سب از خندان شاید نگرید
عجایب ره عشق از غنی بسیارست
ز پیش آمو این دشت شیر بر میگردد
کلی بکشد رستان آرزو که نیست
مگر نسیم مروت درین هوا نوزد
شراب نوش کن و جام زربا حفظ
که باد نه بکرم جرم صوفیان کشید
بهار میکند دوا د کس تر ایارب

که رفت موسم و حافظ بنویز می کشید
معاشن کره از لعل یار بکشد
حضرت مجلس انس است و دوستان
و ان یکا و بخانید و در فراز کشید
رباب و جنگ بیانک بلند میگویند
که گوش موش به بجام اهل از کشید
بجان دوست که غم پرده شمی ندارد
که اعتقاد با لطف کارساز کشید
میان عاشق و معشوق هیچ قابل نیست
جو یار از غماید شما ساز کشید
خفت موعظه بر مجلس این حرفت
که از مصاحبه حبیب جلیل از کشید
هر آنکسی که درین راه زند بجز عشق
بر و غره نمبوی من غار کشید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
چو التماس یار دلتوا از کشید

ابر از ابر بر آمد با نور زوری مید
و چه بخوانم و مطرب که میگوید
شایدان در جلوه من شمس کبریا
ای فلک این شمس را تا کی بکشد
قسط خود ستاب رو خود می کشید
باد و دل از بهار خفته می باید خند
کویا خواهد کشود از دلم کار کشید
من ای کرم دعا و صبح صادق مید مید
بایی و صد نه از آن خنده لعل کشید
دامنش که چاک شد در عالم نوزد چه
چاه در رنگ نامی نیزی باید درید
دل سلطان که بر بند حال مظلومان
کوشه کبر از آسایش طبع باید کشید
تیر عاشق کشش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دلم باز شعرش خون می کشید

اگر باده مشکین دلم کشد سایه
که بوز خمر زده و باغی آید
جهانیان همه که منع می کشند از عشق
من آن کنم که خدوند کار فرماید
طمع بر نفس که امت همه که خلق را کشد
کنه عینش در عاشقان بخشد
مقیم حلقه زلفت دل از آن مید
که حلقه زلف زلف یار کشد سایه
ترا که حسن خدا داد است و نور
چه حاجت که من طاعت بیارید
چمن خوشست هوا که لعلش از کشید
کنون جگر دل خوش هیچ در نمی آید

همیشه
جمیل است عروس جهان و در
بر لایه گفتش از ماه نوح جهان
بکشد که گفت که حافظ خدا را میبندد

که بوشه تو لب ماه را بیالاید
بدرخشی تو هر که ز باد صبا شنید
از نایار نشناختن جز آشنایان
از باد صبا چشم حال که افکن
کین کوشش بر حکایت شاه و کز
کزدنی پوشش صومعه بوریا شنید
خوش میکنم باد شکلی من جان
یارب کجاست محرم از در که میگفتش
دل شرح آن دهد که چو گفت و جهان شنید
امیش ترا بود دل حق که از من
کز حق که از خود سخن نماند شنید
مخروم اگر شدم ز سر که او چو شنید
از گلشن زمانه که بود و شنید
ساقی بیا که عشق ندان میکند بلند
کاکس که گفت قصه ما به زمانه شنید
ما با ده ز رخ زده امروز میکنم
بس دور شد که کینه چرخ این جهان شنید
یارب کجاست محرم ز در که یک زمان
دل شرح او دهد که چو گفت و جهان شنید
بند حکیم خضرت است و عین جبر
فرخنده ره رو که کسج و شنید
حافظ و طغیانه تو دعا گفتن است
در میان مباحث است شنید

بیار که ریت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بهم و ماه رسید
جمال بخت زو طغیانه با شنید
حال عدل بنیاد و خواه رسید
سپهر در خوش اکنون زندگانه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شنید
ز قی طعان طریقی این زمان شنید
تواضع دل و دانش که مردار رسید
غیر مصر بر غم برادران شنید
ز قمر چاه بر آمد با و ج ماه رسید
کجاست صوفی در حال وضع طغیانه شنید
کجاست صوفی در حال وضع طغیانه شنید
جبا که جهان بر سرم درین غم شنید
زاتش دل سوزان و دودار رسید
ز شوق روز و نوا پایدین اگر شنید
بمان رسید از نش بر یک کاه رسید

مرد و خواب که حافظ بیا رگاه قبول
زاد من نیم شب دور و صبحا رسید

نقص برآمد و کام ز تو بر نمی آید
قصان که بخت من از خواب بر نمی آید
صبا چشم من انداخت خالی از تو
کتاب زندگیم در نظر بر نمی آید
درین خیال میرشد درین غم و نوم
بلازلع سبابت بر نمی آید
قد بلند زانا بر بر نمی کسیرم
دخست کام مردم بر نمی آید
مگر بر دور و لاریار و دور
بهیج و جد که کار بر نمی آید

مقیم لغت نوشند دل که خوش طوطی دهد
دزدان عیب بلاکش خبر نمی آید
ز شصت صدق کشند دم نازدها
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
یکه شرط وفا زک سر بود حافظ
برو اگر تو این کار بر نمی آید
بسم حکایت دل است بایم صبا
ولی به بخت من امشب سخن نمی آید

ز بس که شد دل حافظ بریده از هر کس

کنون ز حلقه لغزش بدر نمی آید

اگر آن طایفه می زد درم باز آید
عمر یکده شده به پیر سر هم باز آید
دارم امید زین اشک چو باران که در
برق غمت که برفت از نظم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیارای غم
شخصم از غایت خبرم باز آید
گرفتار قدم باز گوی منجم
چو جان بکار دارم باز آید
مانش علقه جلست و شک و جواب
در نه که بشنود که حکم باز آید
کوس نو دلی از نام سعادت زغم
که به جگر که نو سهرم باز آید

از دهنده رخ نه جو نام حافظ

تمنی ناست ز درم باز آید

سرو جان من چرا این چنین نمی کند
مقدم کل نمی شود یا دامن نمی کند

تا دل بر نه از دامن رفت بجز این لغت
زان سوز از خود غم و غم نمی کند
بش کلان ابرویت لایمی نمی کند
کوش کشیده است از آن نمی کند
ساقی سیم ساقی من که در دلی
کیست کنن چو جامی حلا می کند
چون نسیم می شود زلف من شب پریشان
ده که دلم چو باد آن عهد نمی کند
دل امید روی او عدم جان شود
جان هو که او خدمت من نمی کند
دی کلایه دهنش کردم از هر کس
گفت که این سبزه رخ کوش نمی کند
کنده غم نوش حافظ نا شنیده بند

تبع سزا است هر که در کس نمی کند

مرا بر سر و عشق آن فصول نمی کند
که اعتراف بر سر اهل غم نمی کند
کمال صدق و محبت به بین و دانا
که هر که به هر افتد نظر به بین نمی کند
چنان ز دره اسلام غم نمی کند
که اجتناب از صبا مگر صیب نمی کند
ز عطر سار سحرش از زمان باز آید
که خاک نمیده و ما جریب نمی کند
کلید اهل سعادت قبول نمی کند
که چنان کس که در این نکته سحر نمی کند
شبان و از این کس که سحر می کند
که چندان جان خدمت شمع نمی کند
ز دیده چون چکانه سحر حافظ
چو یاد وقت سحاب و زمان نمی کند

ملک شکیں تو روزگار زباید کند
 برب اندر دل آن خسرو شیرین نام کند
 حال عیش و عشق تو رغبت دهم برد
 تا که فکر حکما به چو مینا کند
 قاصد حضرت سلی که سلام زباید
 چه شود که سلامی دل ما شاد کند
 شاه را به بود از طاعت سالی زباید
 قدر یک ساعت عمر که درود او کند
 کوه پاک نواز محبت مستغنیست
 فکر مشاطه به با حسن خدا کند
 امتحان کن کسی جام اداست بد
 که خواب جوهر العطف تو ادا کند

به نبردیم مقصود خود اندر کشیم از
 خرم آن روز که حافظ را به بند کند

طایر دولت اگر باز گذار کند
 یار باز آید و با وصل قرار کند
 دوش گفتم کینه لعل لبش عازین
 با نغمه عیب نداد او که آید کند
 دیده را دستگیر تو که که جانند
 جز دوزخ و توبه بر نثار کند
 شهر خالیت ز عشق بود کوفه
 مرد از عیب برون آید و کار کند
 داده ام باز نظر را بتو در روز
 باز خواند مگرش نقش و نگار کند
 کس نیارد و دم زدن از قدسین
 مگرش باد صبا کوش گذار کند
 کوکری که ز بزم کمرش غراده
 جرعه در کشد و دفع بخار کند

یاد فایا خبر یار و دو یار کسرب
 باز روح این یکدوسه کار کند
 حافظ از روزی او هم روزی
 گذر بر سرست از گوشه کنار کند

محرم دولت بیدار یابین آمد
 گفت بخیر که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی در کش و در خوش بنام آید
 تا به چینی که نکات بچایین آمد
 مرده کار نه به داغ و زخم ناو کش
 که ز محراب حق آموختن آمد
 کوب آبی بر رخ سوختگان باز آید
 نثار فایا در کس عاشقی میکند آمد
 مرغ دل باز هوادار جان آید
 اگر تو نکلان باش که شاهین آمد
 ساقی می بده و غم طواری کن
 که بجام دل ما آن بشود آید
 رسم به عهد آید چو دیدار بر سر
 کوبه اش بر زمین و سبیل و نهرین آمد
 چون صبا کوفه حافظ بشنید
 عبر افشان بجاش را یحیی آمد

در غارم خرم بر تو بایا آید
 حال غیبت که خواب بفریاد آید
 از من اکنون طبع صبر و دل آید
 کان محلی که تو دیدم بر باد آید
 باده صافی شده و دغان چمن آید
 موکم عاشقی و کار به بنیاد آید

بور بسوزد و صانع جهان می شود
شاد و در دل و باد صبا باشد آمد
از دوس هم از بخت شکایت منما
چگونه بخت یار کرد اما د آمد
و لعل زبان بنای همه زویر بستند
دلمر هست که با حسن خدا د آمد
زیر بارند در خشان که غمی دارند
ای خوش سرو که ز بار غم را د آمد

مطرب از گفته حافظ غلی چند بخوان

تا بگویم که ز عهد طهر هم یاد آمد

مژده ای دل که درگاه صبا باز آمد
هر چه خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش از مرغ سخن و دودی را
که سلیمان کل از و هوایا باز آمد
لاله بوری نوین بنید از نعل
و از ع دل بود با مید و اباز آمد
عاری که کند فم زبان کوسن
تا برسد که جوارفت و دگر باز آمد
مردی که در کرم بخت خدا د آمد
کان بست سکه لاله مهر خدا باز آمد
چشم من در جهان خفا نیست
تا بگویم دلم و از در باز آمد

کوچه ما عهد شکستیم و کنه حافظ کرد

لطف او بین که میرا ز در باز آمد
شیر آمد
صبا به نیست بری فروش آمد
که تو هم طرب و غمیش و ناو

هوای نفس گشت و با دانا گشت
درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد
تنور لاله جهان بر فروخت با دهر
که غنی غنی عشق گشت و کل بوش آمد
بکوشش موش زمین بشنو جزرت کوش
که این سخن بکارها نغمه بکوش آمد
ز مرغ صحرانم که آید سو حسن
چه کوش کرد که باده زبان خوش آمد
ز فکر نغمه بازی تا شوی مجروح
حکایت که خوشدلم من سر و شش آمد
چه با حیرت تا محرمست جلالتش
سر بالا بوشان که خفته بوش آمد

ز خانه نغمه میخاند میر و دوحافظ

مگر ز سستی زهد دریا بهوش آمد

وصل تو کمال حیرت آمد
عشق تو نعل حیرت آمد
بس غم و حسرت وصل کافر
هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل جانده و نه وصل
انجام وصال حیرت آمد
بلکل بمان که در ره عشق
بر جبهه نه خال حیرت آمد
هر قدر می که کوش کردم
آواز سوال حیرت آمد
سراندم وجود حافظ
در عشق نعل حیرت آمد
دوش از جناب صف پیکار است
از حضرت سلیمان عشرت است آمد

خاک وجود ما از آب پدید آید
 این وصف با نهایت کمال
 عیب پوش زینهار زین عرقی بود
 برخت جم که تا جش سراج افشا
 از نیم خوش ارادایان خود کردار
 در بامت مجلس در باب وقت
 امروز جابر کس پیدا شود و خواب

آلوده تو حافظ ضعیفی ز شاه در خواه
 کان عظمی ساحت بهر طهارت آمد

خوشست خلوت اگر بار می باشد
 من آن یکنی سلیمان بهر پنج ششم
 روانه رخسار ای که در جیم وصال
 مایه کنش ساینه شرف هرگز
 بیان شوق چه حاجت که حاصل
 موار که توان سر غیر و دمارا

بران سر ز دل را کاه عمارت آمد
 حقیقت از هزاران کانه عبارت
 کان پاک امن آجا بهر زیارت آمد
 محنت نگر که مور را این حصار آمد
 کان جادو کاش از بهر غارت آمد
 بان از زبان کشید وقت تجارت
 کان ماه مجلس خود زاندر صدارت آمد

حافظ
 بسان سوسن کرده زبان نمود
 جو غنچه پیش تویش مهر بر دهن با

یار زنده کس نمی بینم با بر ناز
 آب چون تیره کون شد غرق ناز
 کس نمک بود که بر در داشت حق
 اعلی ز کان مرآت برینا رسا کن
 کو تو حق و سعادت در میان افتاده
 صد هزاران گل شگفت و به یک مرغی نگاه
 ز هزاران ساز خوشی نسیانم خود
 ز هر ساز خوشی نسیانم خود
 شهر یاران بود خاک مهر بمان بمان

حافظه اسرار الهی کس نمیداند خوشی
 از که می پرسی که دور روزگار ناز

اگر دهم بر پیش فتنه را رانکند
 و اگر بکند ز کیدم از وی داری
 و از طلب شمیم بکینه بر خیزد
 جو باد در پیشین انیم جو که در خیزد

و گویم طلب نیم بوسه صد فرس
 ز حلقه دهنش چون شکور زرد
 چو گویش که چرا بکسان برادر
 چنان کند که بر شکم خون بریزد
 من آن فریب که از کس نمی بزم
 بس آب رو که با خاکه بریزد
 تو عمر خواه و صبور که چرخ شنبه
 هزار بار ازین طرز تر را بگزید
 خوار و شیب بیابان غمناک
 کجاست شتر دلی که دانه بر میزد
 بر آستانه تسلیم بر نه حافظ
 که کز سیز کنی روز کار بستیزد

دمی با غم بر برون جهان گیر غمی
 ای بیخوش دلق ما کنی بهتری از د
 بگوی میفرودنش عیانی بر می
 زنی سجاده تنه که یکسای غمی از د
 رفیم سر زنده کار که تاب رخ بیا
 چه افتادین سرما که خاک در می
 دیار و یار دم را مقید میکند در د
 چه جا فارس کین خفت جهان گیر غمی
 شکوه تاج سلطان که بر جان در د
 بس آسان می نمود اول غم را بپوشد
 کلاه و کشت است آتاک که بر می از د
 توان به که رو خود زشتان بپوشد
 غلط کردم که یک بوجش به صحن می
 چو حافظ در قناعت کوشی ازین بپوشد
 که شاد چنان غم شکری از د
 که یک جوخت جوانان بصد کوه می

راهی

راهی برن که ای برسان توان زد
 شمر بخوان که با او طایران توان زد
 قد حینده ما سبکست غایه اما
 بر جان دشمنانت نیز جان توان زد
 بر آستان جانان که بر توان نهادن
 کلبه ملک بر بلند آسمان توان زد
 از شرم در جام مساقی عطش کن
 باشد که بوشه خوش بران توان زد
 با عقل و فهم و دانش و سخن توان
 چون جمع شد معارفه کورستان توان زد
 در ویش زبانش دران که سلطان
 ما بزم که دلی کاشن دران توان زد
 اهل نظر و عالم در یک طریقه سازند
 عشقت و دوا و دل از نفع جان توان زد
 در خانه کجاست اسرار عشق و کسبی
 جام می معانی هم با معانی توان زد
 شد در مهن سلامت زلف توان
 چون راه رو تو باشی صد کاروان توان زد
 که دولت و مالش خواهد در کردوان
 سر و بدن خیزد بر آستان توان زد
 عشق و شتاب و زور و جوهر آرد
 چون چو کشت حاصل کوز غمیان توان زد
 حافظ حقی قرآن که شید و زنی با د
 باشد که کور دولت در این میان توان زد

درخت دوستی نشان که کام آید
 نهال دشمنی برکن که بر نهال آید
 چو صحن خرابه جنت با شین آید
 که در در کشی آخر کار این مستی آید

شب محبت غنیمت دان که بعد از درگاه
می گویی که کردون می بینم
عمار در لیلی را که مرده و در طاعت
خدا را در دل انداختی که بخون کلاه
بهاره خواهد آمد که در درجین سال
چو سوزن صدف آید بار چون سوزن
خدا چون دل را بشم و از دست برفت
بهر نعل پوشید و اگر با پیش تو قرار
ز کار خدا در دل صفت ما رخ دارد
بیا بماند در کشتن احوالت بخار
دین باغ از خدا خواهد دین بر سر حافظ
نشیند بلب جوید و سرور در کن
دلم خرم هر مردیان طریقی بر غلبه
زهر در صدم بندنی لیکن در غلبه
خدا را بر صفت که سخن از خطا
که نفعی در خیال ما ازین خوشتر غلبه
هر جی بکشم بنان جویند و در
عجب که ازین ذوق در دفتر غلبه
من این آینه را دور دست نام جو
اگر غلبه را این آتش زمانه در کن
سرو چشمی بدین خود تو گوید غلبه
برو کن و عظمه منی مراد غلبه
من این دلی طبع خود می نویسد
که هر بهر دشت نشی می غلبه
جو خوش میداند که در بازم غلبه
که کس بر غل غلبه را ازین غلبه
میان که بچندم که چون شع انور
زبان آتشیم صفت لیکن غلبه

کهن در احتیاج ما و استغفار
چو سودا فتنه گر در دل که در غلبه
خدا را جی از منم که در پیش سر کوی
در در یک غلبه ندری دیگر غلبه
باین شعر ترشیرین زنا منته غلبه دارم
که سربار حافظ را چرا در ز غلبه
دل به جمال جانان می جهان ندارد
نفس که این ندارد و تمام آن ندارد
هر شبی در ده صدف افشید
در داک این تقاضا شرح و بیان ندارد
با کمال شایسته زن داستان نبرد
یا من خبر ندارم با و نیت نیندازد
از دل طریقی در دلت از غلبه بیاور
مت است و در حق او کس این غلبه
شکر آل قاعه توان زدست
از سر بیان ذوق کس که در آن غلبه
چک حنیده قامت بخواند غلبه
بشنو که بند بران بخت زبان ندارد
احوال کج قادر و کایم ادر بار
با غلبه باز گوید تا در زمان ندارد
ذوق جهان ندارد در دست غلبه
به دست زندگان ذوق جهان ندارد
که خود قیاس شمع از از دیوان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده بچو غلبه
زیرا که چون نوش می کس در جهان ندارد

نیست در شهر کار کردن بسیار
 بختم از بار شود خشم از آنجا ببرد
 جام بنابر جم سدره تنگد گشت
 منه از دست بسبب غمت از جا ببرد
 باغبان از خزان بخت می بزم
 آه از آن روز که بادت کل غما ببرد
 رهن دم غنقت منو غما از
 اگر دم در دست ببرد ببرد
 در خیال این به بخت بهوش می بزم
 به که صاحب نظر نام غما ببرد
 کو حیوانی کش مرگ که پیش کرک
 عاشق سوخته دل نام غما ببرد
 علم و فضلی که بکل سال دلم جمع بود
 بر سر آن ترکس ستانده بیجا ببرد
 بانگ کاو چه صد اواز بهر غم
 سامر که گشت که دست از بیجا ببرد
 راه عشق از چه کین گاه گاه داشت
 به که دانسته بود صفر از بیجا ببرد
 حافظ ارجان طلبه غم و ستاره
 خانه از غیر ببرد از دهل تا ببرد
 روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو کلاه و نق کلاه ندارد
 گوشه ابر در دست منزل جام
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 دیده ام آن چشم دل بر کینه دارد
 جانب هیچ آستانه نماند ندارد
 رطل کراغم ده امرد خوابات
 شاد و شبنجی که خانه ندارد

می خورد خامس نشین از این دل
 طاقت فرما بود او خواه ندارد
 فی من مسکین کنم نظا و الفت
 کیمت که دو داغ این سیاه ندارد
 تا چه کند با رخ نو دود و دل من
 آینه دانی که تاب آه ندارد
 کور و دواستین چون حکم شود
 هر که درین آستانه راه ندارد
 شوخی ترکس نکم که پیش تو
 چشم در دیده ادب نگاه ندارد
 حافظ الکجده نو کرد مکن عیب
 کافر عشق از صنم گناه ندارد
 آنکس که بهر گشت جام دارد
 سلطانی جم مدام دارد
 ابی که خضر حیات از وی یافت
 در میله جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذارد
 کین رشته از تو نظام دارد
 بگویند زب تو ساقا نیت
 در شهر کسی که کام دارد
 مادی و زاهدان و تقوا
 تیار کس کدام دارد
 ترکس هم بشو بارستی
 از چشم خوش تو دلم دارد
 فکر رخ و زلف تو دلم را
 در دیت که هیچ و شام دارد
 بر سینه ریش در دمنده
 لعلت غلک تمام دارد

دز جاده ز قریب جو حافظ از جهان

حسن نود و صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نواز دارد

نقش هر برده که ز در راه بجای دارد

عالم از نامه عشاق مجاهد اخالی

که خوش آینه و فرخ غنچ صبا دارد

هر در در کمال که نه دارد در زور

نوش عطا بخش و خطا پوسن

محترم دارد کم کین کشد بر سر

تا هوا دار تو شد فریادی دارد

از عدالت نبود در کوشش رسد

پادشاهی که همسایه کدای دارد

اشک خونین بطیان نمودم

در عشقت حکم سوز و ای دارد

ستم از غم میاموز که نه بد

هر عمل اجری و هر کده خرابی دارد

نغمه گفت آن بت رسا بجای دارد

شادی و کوی خور که صفا دارد

خسرو حافظ را که نشین

وز زبان تو قمار و عیب دارد

او که از سبیل او غالیه تابد دارد

باز بداند کمان ناز و عتاب دارد

بر سر کشته ما میگذرد بچون باد

چه توان کرد که عمر دست و شتاب دارد

ما خورشید غایتش در پس پرده

آفتاب نیست که در پیش بحاله دارد

بر

آب حیوان اگر اینست که دارد

دوست این که خضر بهر آب دارد

چشم ما که هر گوشه روانی

تاسی سر و تازه باده دارد

غمه شمع تو غم خطا میریزد

ز قفسش باده خوش فکرم صواب دارد

چشم محو تو دارد ز دم قصه

ترک مست که میل باده دارد

جان بجا را نیست ز تو زوال

ای خوش آن حسنه که از دوست جویا

کی کند سود آن حسنه حافظ نظر

چشم مستش که هر گوشه خرابی دارد

شاید آن نیست که موی و میله دارد

بنده طلعت و تابش که آنی دارد

شیوه خورد و خوب و لطیف

خوبی آنست و لطافت که خلاصی دارد

چشمه چشم مرا کل خندان دنیا

که با تمید و خوش آب روانی دارد

غم بود تو در صفت ترانه ازای

بسته زد دست هر کس که کجای دارد

دل نشان شد حکم نامه تو کس که

آرد از سخن عشق نشانه دارد

با خوابات نشینان ز کرامت ملا

هر سخن و قتی و هر نکته سگانه دارد

کو خورشید که بر از تو که خورشید اجا

نه سواد نیست که در دست عتاب دارد

مغز و دل نشود در چشمش نمک سحر

هر بهادر که در زبانم خواند دارد

مدعی کو برو نکند جافاظ کند
 کلف مایه زبانه و بیانی دارد
 هر آنکه جانب اهل وفا نکند دارد
 خدایش در همه حال از بلا نهد دارد
 دل عاشق چنان کن که از مهر و بیایی
 خروشته است به دست دعا نکند دارد
 کورت هواست که معنوی نکند
 نگاه دارد خروشته تا نکند دارد
 حدیث دوست کویم حکمت دوست
 که استماع کن آتش نکند دارد
 سرور دل و جانم قدر آن خوب
 که حق صحبت و شرط وفا نکند دارد
 صبا در آن سزاف از هم ما سببی
 زرد و رطوبت بکوشش که نکند دارد
 نکه نداشت دل ما و جادو بخت
 ز دست بنده چه خبر دهد نکند دارد
 غبار بگذشت بخت خط
 بیاد کار نسیم صبا نکند دارد
 دل مایه و رویت ز چمن فراغ دارد
 که جو سرو پای بندست و جلال
 سر ما فواید بجان ابرو کس
 کرد درون کوشه کز آن جهان فراغ
 شب تیره چون سر ارم در چرخ
 مگر آنکه شمع رویت در هم جلاغ
 جو بنفشه شب دار که زلف از آن
 تو سیاه کم به ما بین که جود را غایغ

من و شمع صبحی می خورم کرم
 که بسوسیم و از نبات ما فراغ دارد
 بچشم خرام و بنگر بخت کل لاله
 به ندیم شاه ماند که بکفت ناماغ دارد
 سرور جوا بر همین که با این چنین
 طرب شبستان طبعی که ناماغ دارد
 بغرور رخ جهره رقصت روانه
 چه دلاور است زدی که بکفت چراغ
 سرورس عشق دارد دل در دمنه جافاظ
 که نه خاطر قیامت به مو را باغ دارد
 دلی که غیب غایت جام جم دارد
 ز خفا می که می کم شود چه عود دارد
 بخال خط که بیان مدد خسته دل
 بدست شاه و شی ده که محرم دارد
 نه هر درخت چمن کند جفا خزان
 غلام بخت سر دم که این قدم دارد
 کونو نکل لاف جزو زور لاله
 سبزه زلف تو با با صمد دارد
 رسید تو کس من کو طرب چو گل
 سهند بیای قمع هر که شمشیر دارد
 مراد دل که جویم که نیست و لاله
 که جلوه نظر و کشیده کرم دارد
 زار ز بهاری اکنون چو گل در زلف
 که عقل کل بصدرت عیب مستم دارد
 ز سر عیب کل کا به نیست نقه توان
 کدام محرم دل ده دین محرم دارد
 ز جیب خروغ جافاظ جلف بنده
 که ما صمد طبعیم و او صمد دارد

تی دارم که در دل منسب سببان
 بهار عارضش خطی بخون انخوان
 چو عاشق می شد کم نغمه دردم کو
 چه دانستم که این دریا چه موج بران
 غبار خط بوست نیند غریبه جزای
 بقای جاودانش که عمر جاودان
 ز چشمش جان نشاید بر که هر سو آن
 مکن از گوشه که دست و تیر اند جان
 خدارا ده من بستان از دوزخ محض
 کوی بادگیران خور دست و ما بران
 ز خوف هر آیم کن اگر میدان
 که ز چشم بدندیشان خدایت دارم
 ز سر و قد و طوحت مکن جزو چشم
 بدین حربه شش نشان که خوش است
 بفکر از می بند خوار از و صید کن
 که انتماست در تاجیر و طالب از این
 چو رویت بخندد دل خود در دل
 که بر کل اعتقاد هست که حسن جهان دارد
 بهشتان چه غریبه خاک و حال این
 که از چشمشید و غیر و فراوان در این
 چو که طره نشان ز راه غافل
 بنظر صبا گوید که لوز از ما نماند
 چه غرض بخت خود کویم که آن عیار نوب
 بتلخی گشت حافظ را و شک در دمان
 بهار و صحت بدام ما افتد
 ترا که ز دریا هم ما افتد
 حجاب در پند از دشت
 اگر روز تو عکسی بجام ما افتد

اول

ملوک از جوره خاک بوس این دست
 کی اتفاق بحال سلام ما افتد
 خیال زلف تو کن که جان و سبزه
 کرا این شکار دلمان بدام ما افتد
 جو جان نذر لبست شد خیال می شوم
 که قطره زلال است بجام ما افتد
 بنامید ازین درم و دوزن فانی
 بود که فرقه دولت بنام ما افتد
 شبنم که ماه مراد از فی سحر
 بود که تو نور بر سبام ما افتد
 ز خاک کو تو بهر که دم زنده حافظ
 نسیم گلشن جان در مشام ما افتد
 شراب و شش نهان حبه کانی
 زویم بر صفت زدن و دم چه بادا
 که ز دل کشا و در سپهر یاد کنی
 که فکر هیچ تندیس چنین که کشاد
 قدح شکر آید که زانکه ز کبش
 زکاشه رخسیر و بهشت و قناد
 که است که کاهن کی بجایند
 که واقعت که چون رفتن حق مجرب
 مگر که لاله بهشت پوفانی
 که تا بزد و شید جام می ز کفن شما
 ز حرمت کبش برین نموزی بچشم
 که لاله میدارد خاک دیده فرما
 بیایا که زما زدی خواب نوب
 مگر که نیم بختی درین خواب آباد
 نمیدهند جازن مرا بسیر و
 نسیم باد فصلی آب رکن باد

قدح کبر جو حافظه مکنند جنگ که بسته اند بر بوسه طلب دلش
ز انقلاب زمانه عجب مدام که جرج ازین فضا نهان هر اورد

رسید در غم ز غمش حافظه بخت رسد
که چشم زخم حوادث به اشتنانم

تنت بهار طبعیان نیازمند بود و نازک است از دانه نازک بهار
سلامت بکافق در سلامت هیچ حادثه شخص تو مستند بهار
دران چمن که درید حقان به نیلایه روشن هر دوی قاصد بهار
دران بساط که حسن تو عارفی مجال طعنه بدخواه در بسند بهار
هر آنکه در جوامی چشم درین درخش تو چرخان او سپند بهار
جمل صورت میخیزین صحت که ظاهرت درم و با طعنه نازد بهار

شفا رکنه شکر نشان حافظه قور

که حاجت بجلاج کلاب و قند مبار

دوش آبی ز بارش کرده داد باد من نیر دل بیاد دهم چه باد باد
در چمن طره تو دل به حافظ من هر که گفت مسکن ما کوفه باد باد
امروز قد برید زان کشتا ختم یارب روان ما چه ما از تو شاد

دل

دل خون ندم ز یاد تو هر که در چمن بند قبا عجز و کمال کند باد
کارم بدین رسید که علم از خود کنم هر شام برق لامع و هر باد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف صبح هر وصل تو جانم بر باد باد
حافظه نهادنیک تو کامت بر آورد

چانه خا بر مردم سیکو نهاد باد

حسن تو عیش در فزون باد رویت همه وقت لاله کون باد
اندرون خیال زلفت هر روز که هست بر فزون باد
هر سر که در چمن در آید در خدمت قامت نکون باد
چشمی که نهفته تو باشد از گوشه اشک غنق خون باد
چشم تو زهره لریا بر در کردن کزد و فزون باد
هر جا که دلست در غم تو به صبر و قرار و سکون باد
هر دل که به جگر تو نسوزد از حلقه وصل تو بردن باد
لعل تو که هست جان حافظه در دل لب خیسون باد

دور چنان دشت زلفت یاب از نند زدم این فال که دشت خمر و کاکر نند

بر ماکلف خطا بر ظلم وضع ز
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شاه ترکان سخن بد عیان می شود
 شرمی از مظلوم خون سیا و پوشش
 کوه از بر کنی با من درویش
 جان فدا سر کن بسته خاشاک
 چشم ز آینه داران خطا خالی
 لبم از بوسه بایان برود و خشاک
 ز کس نیست نوازش کن مردم دار
 خون عاشق بقدح اگر کوزه دوش باد
 بقلای تو شمشیر جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد
 خرد و کوفت در خم جوگان تو
 همه فاق گرفت و به طوفان کش
 ساحت کون و مکان بر عهد تو باد
 زلف خاتون ظلم شریفه زخم
 صیت خلق تو که پوسته نکرسان
 اگر انشا عطار در صفت تو کش
 دیدم فتح ابد عاشق جو لای تو باد
 ز که تنها حیوانات و نباتات و جمادات
 عرص کل جا بر طغیان کش تو باد
 هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
 حافظ خسته با خلاص ثنا خوان تو شد

لطف عالم تو شفا بخش و ثنا خوان تو شد
 نسبت رویت اگر نامه بدوین
 صورت نادیده اطلاق بر خنک کرد
 صدق ناله دیر اطلاق بر خنک کرد

تا

کسی کو بر سر زلفت با بر شد
 همیشه غرق در خون جسم باد
 ساقی ده که با حلم زلی نه بر شد
 قابل تغیر نبود چنانچه نرسد
 چون خرد بوانه جوان من بکاریم
 دختر زرد که مهر عقل کاین کرده
 شمشیر غوغا و دین بر بار شد
 کین کرامت نمره شمشیر و شمشیر
 شمع از آستان عشق شعله زلفت
 این حکایتها که از فرهاد و کین
 هیچ نماند از زوخته جاذبه
 آید آن زلف سیاهه حال شمشیر
 در سحایل کوزه دندان تو بکار شد
 کین جو بغان خدمت جام جهان
 نکست جان بخش از خاک تو بکار شد
 عارفان ایجا شام عقل منکین

شمع حافظ در زمان آدم اندر باغ خلعت
 هر که بشنیده اند از لطف حقین زده افتاد بود
 یکدو جام در بحر کائنات افتاده
 وز لب ساقی شرابم در عذوق
 از رستی در کبابش عید شاد
 رجعتی بخوابم لیکن طلاق افتاده
 در مقامات طریقت بهر جا که بود
 عافیت را با نظر باز و فراق افتاده
 نقیض میستم که کیم کوسان تو
 ملاقات سبزه خرم بر و ش طلاق افتاده
 ای معبر زده زما که دو شمع قیام
 در شکوفای صبحی هم و شاق افتاده
 حافظ آن ساعت که این نظم بر آید
 طایر فکرش بر بام شنباق افتاده

تیر شود از تو اندر سر مای کرد
 تو بدین درم نه برده جمای کرد
 از نزار و صنوبری دل بجای کرد
 چون ملا نیست که از نشت غمای کرد
 بسین باغ من از وقت طراحت
 در گاه نیست که بربک و نوا کرد
 بهودار و تیار رود و لاله عذار
 ز کس افتاده در گشته جوای کرد
 هر که دل در خم چکان سر زلف نبست
 لا جرم کور صفت بر سر دای کرد
 که چه بیداد و چو می کند دلبر
 همچنان در جان دل به جای کرد
 چند گویم و در دل زبده نفس هوا
 این هوا نیست که در عین خطای کرد

دل حافظا جو صبار زلف تو مقیم
 در دمنده نیست با مقید و دای کرد

سبیده دم که جبار بر لطف خاگرد
 چون لطف هوا نکته بر جهان کرد
 هوا نکست گل در چمن تنق بند
 افق از عکس شقی رنگ رخسار کرد
 شنه سپهر جو زین کیم کشد در
 بتیغ صبح و غود افق جهان کرد
 بر غم زار غمشیه به از زین دل
 درین مغرور زنگار شیان کرد
 صبا نگردد دم جو زنده نشاند
 کسی لب کلاه که زلف ضمیر کرد
 نواز چنگ این سان زنده صلا هم
 که بر صومعه راه در میان کرد

بزمگاه چمن رود که خوشنمای
 چو تو نیست که نو چراغ صبح
 چو شعله است که در شمع آسمان کرد
 چو ابصار غم حیرت سپهر دایره
 چو لاله کاشه نسیم و ضمیر کرد
 چو انبساط که در مرغ صبح خوان کرد
 چو زلف غم حیرت ناکمان کرد
 چو شمع که بافتار از شد قبول
 بسش زاده چو مواضع در زبان کرد
 کجاست ساقی درون که زینا
 چو چشم خویشتم ساعه گران کرد
 بطف غیب نکر در غم مشرقید
 که مغرور مقام ندر استخوان کرد
 در آن مقام که کسین جواد شایب
 اگر نام جهان ظلم کو ان کیر کرد
 اگر چه خصم نو کتاف میرود حال
 تو شاد باش که گشتا خوشنای کرد
 کسی که بر فلک سرود و ج کند
 تخت پای خود فتنه و فتن کرد
 فرشته بصیفت کوی عالم عجب
 که روضه کرمش نگه بر جهان کرد
 نواز مجلس مارا چو بر کش مطرب
 کوی ای زنده گاه اصفهان کرد
 عبادتی که کشید سعادتی دهد
 که مشرق نسیم کا خود ازان کرد
 از احسان تو ایام را عوض از نیت
 که در صفا ریاضت دل نشاند کرد

دگر به باده قدرت آرد آن بلند تر است
که در کار بران حرف آید آن کجاست
دلیله در جزو آنگشت بود که در حال
خست نکرده آنکه طریق آن کرد
خیال شایسته اگر نیست در سر حافظ

چرا به تنیخ زبان عرصه جهان گیرد
مرا هر کس به جهان در بر آن خواهد
رقیب آزارها ز نو دو جا آید نکند
مگر آنکه هر خیزان سوز کردن خواهد
مرا در زان کار هر چه زهر نغمه نمودند
هر آن نیست که رفت با آواز آن نژاد
خدا را محبت ما را بفریاد دانی
که ساز شرع ازین ناف به پیون
شراب ملل و جانی و پیر و برسان
ولاکی به شود کار است اگر آنگون خواهد
جبال من بعدین باشد که جهان آید
کنار و بوسه آید و آتشش حکیم چون
مشواریه نقش خون ز لوح دیده جا
که زخم بیخ و دلا است و نقش خون خواهد

که درخت جان که شود کار آید غامد
بسو خیمه درین آرزو خام و نشد
فغان که در طلب کج خانه معصوم
شدم خراب جسمانی ز غم غامد و نشد
در رخ و در دگر که در حبت و جوارح
بسی شدم کجای بر کام و نشد

بلا به گفت سخی هر مجلس تو غم
شدم بر غبت خویش پس کین غلام شد
بدان بوس که بستی بوسه من
چه خون که در دم افتاد تو جبار شد
بگو عشق من به دلیل او قدم
که من بخویش خودم صدم به تمام شد
رواست از لکمی طبع که بوزل
که دیده در پی خود به جرح و دمام شد
بناز حیل بر انگشت حافظ از سر دردد

بدان بوس که شود آن نگارم شد
نفس و صبا مشکشان خواهد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد
چشم ز کس شقایق کمران خواهد
این تقاضا که کشید ز غم جهان میل
تا سر برده کل نعره زمان خواهد
کر ز مجده کلمات شدم خرد و کبر
بجلس عطف در است و زمان خواهد
ماه شعبان قدم از دست منده کان
از نظر نام شب عید رمضان خواهد
کل غیظ است عینت شمع و شربت
که بر باغ آید زین راه از آن خواهد

حافظ از بهر نوله سورا قلم وجود
قدمی به بودا عشق که روان خواهد
هر که را با خط سبزه بر سواد
باز از دایره برون نهاده تابان

من که از خاک طبع لاله صفت بزم
دایغ سودا توام تر سودا باشد
تو خود ای کوه یکله نه کجای آفر
کز غمت دیده مردم همه در باد
خل معدوم در زلف توام بر سر باد
که درین شیوه قرار دل نشین باد
بهر آن از نهام آب روان بیا
اگرست یل لب جور و قاش باشد
چون دی با توام از غصه بر دهن دور
که در کار ملاقات نه پیدا باشد
چشم از نارنجی حفظ کند من را

سرکاری صفت ز کس غنا باشد
غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
من و انکار ترابین چه حکایت
این زمان سر برده ام چه حکایت
زایده راه روز بروز معذرت
عشق کار است که موقوف بکفایت
بنده هر معانم که ز جلم بر باد
بر ما هر چه کند عین غایت باشد
تا بجایت ره یگانگی دانستم
در نه مستور تا بجای غایت باشد
زاهد و عجب ناز و نسی نیاز
تا ترا خود ز میان پاک غایت باشد
دوش ازین غصه خفتم و غمتی میگفت
حافظ دست بود چهار شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صفای بخش باشد
ای بس خرد که شایسته آنست بخت باشد
صوفی ماکه زود و سحر تر نشانی
شامگاهش نگران باشی که سحر باشد
ناز پرورد تو هم نبرد راه بدست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خوش بود که خاک جگر به کید میان
تا سید رو شود هر که در و غش باشد
خط ساقی کزین گونه زنده نشانی
ار بسا رخ که بخوابم غش باشد
غم دینار دنی چند نور زاده بخور
حیف باشد دل انا که شوش باشد
دل و بجاده حافظ بر داده فروش

کوثر آب از کف آن ساقی مهر بخش باشد
دیدار آنکه سر کو توام منزل بود
راست چون کوسن و کل از از حجت
بر زبان بود و اما آنچه توادر دل بود
دل جوار بر خرد نقل معانی میکرد
عشق می گفت بشرخ آنچه با توکل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم مرا
چو توان کرد که سی می و دل باطل بود
دوش بر باد جو بیاان بر غایت ندیدم
نغمی دیدم و خون در دل و باطل بود
بس کشتم که بر کسم سبب دروغ
منفی عشق درین مسئله لا یعقل بود
آه ازین جور و نظم که درین دام است
آه ازین ناز و نسیم که دران خصل بود

راستی خاتم خیر در راه با کفایت
خوش در شید ولی دوستی مستحب بود
دیر آن قنوت کبک خزان حفظ
که ز سر بخان بدین قضا غافل بود

خوش آمد کل ذل خوشتر نباشد
که در دست چرخ ساز نباشد
زمان خوشدلی در باب
که دایم در صدف کوه نباشد
غیبت دان وی خورده گشتان
که کل غنچه دیگر نباشد
ایا بر لعل کرده جام زرین
بخش بر کسی کش زر نباشد
بیای شیخ و از فغان
شرابی خور که در کوه نباشد
مثنوی او را که در مین مایه
که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راه است راه عشق کاغذ
کسی بر کند کش بر نباشد
زمن بنوشش دلی در شب
که حسنش بسته زیور نباشد
شراب بی خمار خوش بارب
که در هر صبح در در نباشد
کسی که در خطا بر نظم حافظ
که همچو لطف در کوه نباشد
من از جان بنده سکه طاق
اگر چه بادش از چاک نباشد
تاج عالم را پیش که خوشید
چنین زبند افسر نباشد

بنامزدی سید بر دست
که در بخانه از نباشد

کل بدوخ یار خوش نباشد
بلاده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طوفستان
بلاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سر و حال کل
به صوت هزار خوش نباشد
بیارش لبت کل اندام
بلایوس و کن ز خوش نباشد
بارغ کل مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بند
خز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد خمر مست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کی شعر را بکنید خاطر که خوشید
یک نکته ازین معنی گفتیم باین
از لعل تو که بایم انگشت زنده
صد ملک سلیمان در زیر لبت
غناک نباید بود از طعن محمود
شاید که جوابی خیر تو در نباشد
هر کو کند فسی این ملک خیال اندیش
نقشش نغمه در خود صورت زنجیر
جامی و خون دل هر یک کجی آوند
در دایره قسمت اوصل چمن نباشد

در کار کاغذی حکم زلی این بود
کان شاید باز درین برده نشیند
آن نیست که حافظ را زیند زخام
کان سابقه پیشین تار و پود

سالمی دفتر ما در کرد صبا بود
رونق میله از درس و عار بود
بنیامی بر معان بین که چو باید گشتان
بر چه کردیم چشم از پیشین
دفتر دانش با جمله مشوید بی
که فلک دیدیم در قصد دل و دانا بود
دل چو بر کار دورانی مسکود
و اندازن دایره سر گشته سر کردن
ارتبانان طلب احسن شناسی
مطرب از درد محبت غالی رود
که حکیمان جها زنده خون بالا بود
می شکفته نم نظر زانکه چو کل بر جور
بر سرم سایه آن سرد سبی بالا بود
قلب اندوه حافظ را برده خورج
که معال می عیب نشان دانا بود

نارنجی روی نام و نشان خواهد بود
سرم خاک در بر معان خواهد بود
حلقه بر معان از ازم در گشت
بر می نیم که بودیم و میمان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذر است خو
که زیارت که زندان جهان خواهد بود

بر روی گشتان گفت بای تو بود
سایه بجه صاحب نظران خواهد بود
تو کاغذی کش من است برین زلف
تا در کفن از دیده روان خواهد بود
بر روی زید خود بین که چشم من تو
سرمین برده نه است و نهان خواهد بود
چشم منم که بر روی تو نه سر خطه
تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود
بخت حافظ که این گونه بر خواهد کرد

زلف مشوق بدست در آن خواهد بود
زلف مشوق بدست در آن خواهد بود
قفل این گشته بختی تو نقد بود
در هیچ ازل بر چه تو نصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو با هم کردم
در هیچ لایق نرم از عذبه زار بخش بود
یارب ایمنه حسن تو چه جویم دارد
که در واهم تو هست تا بر نبود
من ز حیرت بر میله با بر کردم
چون شناسای تو در صومعه کنی
نارنجین تر ز قدرت در چمن ناز داشت
خوشتر از نقش تو را عالم تصور نبود
تا مگر تو صبا باز بگوی نور چشم
حاصلم دوش بر خزان شمشیر نبود
آن کشیدم نوای آتش جهان
بر قفای خودم زجر تو نه بر نبود

آی بود عتاب اندوه حافظ به تو
که بر هیچ کسش حاجت نصیر نبود

بکوی چنگه یارب رخ چرخ بود
 که چو شمشاد و ساقی و شمع بود
 حدیث عشق که از حرفی و صوت نیست
 بناله دفنی در خوش و دلول بود
 مباحی که در آن حلقه جونی نیست
 و در هر سه و قال قبل و مسلک بود
 قیاس که در آن جبهه شمع نیست
 بهر اسامی چون سحر و شمشاد بود
 دل از آن شمع ساقی بشک بود
 ز نام سحر و شمشاد که کلام بود
 بکفایت زبانت بوسه خالت کن
 بخنده و گفت گیت با من ای محال بود
 ز اخترم نظر سعد در دست که بوی
 میان ماه و رخ یارین مقابل بود

و آن یار که در مان در حفظ بود

فغان که وقت مرگت چه تنگ شود

دریم غراب خوش که برستم بال بود
 تعبیرت و کار بدولت حواله بود
 چو سال رخ خفته کشیدم و قات
 تیر او بدست شراب و ساق بود
 از آن که مراد که بخداستم زبانت
 در چمن زلف آن بیت مشکین بود
 از دست برده بود خار غم رخ
 دولت مه عکله وی در ساق بود
 بر کونکاشت هر دو جوان کلی خیمه
 در هر یک از یار و نگهبان لاله بود

بر طوف کلنگ که از آفتاب وقت صبح
 آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
 آن شاه که خنجر کشید بر سر
 پیشش بر روز مهر که کمر خراش بود
 دیدیم شمع و گلشن و فطاحه
 یک بیت از آن سفینه بهر ساق بود

دوش در حلقه ماقصه کبوتر بود
 تامل شب سخن از سلسله افروز بود
 دل جواز ناول ز کان نور فون
 باز مشتاق کاخانه آرد نو بود
 هم عفا الله ز صبا که تو بای آورد
 ورنه در کس نرسیدیم که از تو بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ بود
 خسته الکیم جهان غم و جاذبه بود
 من سرگشته ام از اهل سلامت است
 دایم ایتم سخن خرقه کبوتر بود
 بکشانند قبا تا بکنند یزدل من
 که کشاد که بود ز بهلول نو بود
 یو فخر تو که برت عاقل گذری
 که جهان میشد در از در و در تو بود

مسلمانان مرا وقتی دلت بود
 که با او کفخی که مشکلی بود
 بگردانی جوی افتادم از غم
 بتدبیرش امیک علی بود
 ولی عذر دویار وصلت بین
 با ستمکار بهر اهل دلی بود

سرشکم در طلب دریا جگانه
ولی در وصل او جاصلی بود
بهر در عجب حرمان بریت لیکن
زمن شو و منتر کی سانی بود
بدین جان برین رحمت آید
که وقتی کاروان و کامی بود
مرتا غنی تعلیم سخن داد
حدیث نمکته هم طغلی بود
مکو دیگر که حافظ نمکته دانست

که ما دیدیم حکم جایی بود
کسی که خال رخ دوست در نظر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر خط
نهاده ایم مکر او به تیغ بر دارد
کسی بوجل تو چون شیخ یافت بود
که ز تیغ تو بدم سحر دارد
بیار بوس تو دست کمی رسد کجای
چو آستانه برین در عیش سر دارد
زنده رقیب تو هم دم سینه نام صبر
زبس که بر تخت سینه پادشاه دارد
ز زهد خنک علوم مبارک نایب
که بوز باده مداحم دماغ تر دارد
زباده بخت اگر نیست بماند که ترا
دی زو سوسنه اعقل بخت دارد
کسی که از تو خور قدم برین نهاد
بزم میکده اکنون سرشور دارد
دل سکنه حافظ خال تو اید بود
چو لاله داغ و فای که بر جگر دارد

زهی بخش زمانه که یار باز آید
بلکه غم زگان غمگین را باز آید
پیش خلی خلیش کشیدم بزم
بدان امید که آن شمشیر باز آید
در انتظار خد نکش می بود دل
خیال آنکه بر ستم شکار باز آید
مدام بر سر راهش نشسته ام چون
بدان موسی که بود آن شکار باز آید
اگر نه در غم چو گمان او در دل من
ز سر جویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر لغنی او قرار دارد
کمان مهر که در آن دل قرار باز آید
چه جور با که کشیده پیلان اودی
بیوی آنکه در کونیه باز آید

ز نقش سینه قصه است میدان حافظ
که بچو سیر و دست نکا باز آید

معاشران در دین شبانه یاد آید
حقوق خلصی بندگانه یاد آید
بوقت سر خوش از آه و ناله غنا
ز عاشقان مهر و دوزخ یاد آید
می خورند زمانی غم و فاداران
ز بوفانی دور زمانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست نید
ز صحبت غم مادر صبا یاد آید
چو عکس نه کند جلوه در رخ فی
ز زهد من مهر و دوزخ یاد آید
سمند دولت اگر چند سرکش نهاد
ز مهر یان بسرا ز یاد یاد آید

جلال بود هر محبت از ساکنان صدر ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

گفتم غم تو دارم گفت عنت سرا آید
گفتم ز مهر و نمان رسم وفا بیا نوز
گفتم که بر خجالت راه نظر به بندم
گفتم که بر زلفت که راه عالم کرد
گفتم خوشا هوای که کور دوست خیزد
گفتم که نوش اعلت ما از آزار زوشت
گفتم دل رحمت کی غم صبح دارد
گفتم بکس کو این تا وقت آن بر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرا آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم بر آید

دلا بسوز که سوز نو کار با بکند
ز ملک تا ملک تش حجاب بردارد
طیب عشق مسجاست و شکی نیست
تو بخدا خود انداز کار و خوشند

ن

عقاب یار بر چهره عاشقانه
ز بخت خفته علوم بود که بیداری
که یک کشته تلافی صد با بکند
بوقت فاخته صبح یک دگر بکند

بسوت حافظ و بوی زلف یار بر د

ملک دالت این دو لشکر صبا بکند
نه هر که چهره بر افروخت دلبه زانند
نه هر که طرف کج نهاد و نداشت
توبند کی جو که بان بشر طم و کن
دفا و عهد نکو باشد از بیا نوزی
بیا ختم دل دیوانه و نده استم
غلام محبت آن رنده عاقبت کوزم
بهر زنگه بار یکسر ز مو با بکند
بقدر و چهره هر انکه شاه و فغان
بدار نغصه بپیش از خال است
در آب دیده خود خفته ام چه جا
ز شمر و لکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن در آید

عکس رو تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده او در طبع غلام
جگر او درخت روزگار زلف
این همه نقش که در آینه و جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خالص
کز یکی سرش در دهن عارف افتاد
من ز بجز خرابات خود افتادم
انیم از روزگار حاصل غلام افتاد
جگر کز بی دولان زده چون کار
هر که در دیوه کوشش ایام افتاد
ز برش شیر عشق قصص کنان بیاورد
کاکله مشکشسته او یک سر افتاد
این همه عکس بی ویش غایت
یک خرد و رخ ساقیت کز غلام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از جگر
آه که چاه بود آن که در غلام افتاد
آن شد خواجه که صورت بازم سخی
کار ما با رخ ساقی و لب جان افتاد
هر دشمن من در خسته لعلی داشت
این که بزمین که جگر شایسته افتاد
صوفیان جمله حرم بند و نظر باولی
زبان میان حافظ و مسخسته افتاد

روز وصل دوسته از آن یاد باد
یاد باد آن روزگار آن یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر شد
بانگ نوحش باده حواری یاد باد
کجه باران خار عهد از خال ما
از من این را بنظر آن یاد باد

بنا

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق کنان یاد باد
کوچه صدور دست از جگر ملام
زنده رود و دو باغ کاران یاد باد
نیک در بند پر غم در مانده ام
چاره آن عکس زان یاد باد
راز حفظ بعد ازین ناکفته ماند
ای در رخ آن راز داران یاد باد

دراز هر کوهنص دو لاله بود
تا بد جام مرادش مدام جان بود
من همان ساعت که از بی خوابی
تغیرت این شاخ روید و بر جان بود
جلسه عشقش بهمار و یک عشق اندازان
نشدن جام زلف جانان کون جان بود
نیکانی خواهی دل بادهان صحبت مدار
بد بستی جان من بر بان نادان بود
جوش بود خلوت بی صوفی دکان
باده و جلف و ساقی روحان بود
خود کفرتم که فلکم سجده چون کون
بجگر خورده رنگی مسلمان بود
خا جگر جام در خلوت بی یارم
ز انکس کج اهل دل باید که نازان بود
تست عالی طالب جام صبح کونان
رو را آب عجب یا قوت رمان بود
کجه به سامان غایب کار ما سلسله
کانه زین کشور که این رنگ سلطان بود
در عزت کف حافظ مجر و جهان کرا
از غم من گناه آن به پنهان بود

باب روشن می عارفی طهارت
 علی الصلاح که بخانه زاریت کرد
 محبت کس غرضین خود غایت
 بطلال عبده بدو قریح اشارت کرد
 خوش نماز و نیاز کسی از سر سوز
 باب دیده و خون حکم طهارت کرد
 بدو زیارت نظر کن ز دیده منت دار
 که کار دیده بکس از سر بشارت کرد
 دلم ز حلقه لغزش بجان خدیه کرد
 چه سود دیدند نام که این بخار کرد
 بیا بیکده و وضع جام و زین
 اگر چه چشم باز بهار حفا کرد
 ز خاک کو خراب و آب می حافظ
 سر سستی خود را ز نو عمارت کرد
 دست از طلب ندادم تا کام
 یا جان رسد بجان یا جان ز
 بکش از ترسم از بعد از وفات و بگر
 که نشن درونم دوازده کفن بگر
 بخار رخ که خلقی و الی بنو نه
 بکش رب که فریاد از مرد و زن بگر
 هر یک سنگ زلفت بجای و بگر
 چون این دل شکسته با آن شکلی بگر
 جان بر لب و حسرت در دل بگر
 ز کفر فتنه هیچ گاه جان از بدن بگر
 از حسرت دلت آمد به تنک جانم
 خود کام تنک سنان کن از بدن بگر
 بروی آنکه در باغ باد گل بگر
 آید نسیم و بهر دم که در جبین بر آید

بر خیز تا جبین از ارقامت
 هم سر در بر کبیم ناردن بر آید
 گویند ز کبر خورش در خیل غنای
 هر جا که نام حافظ دار بجای بر آید
 با من دل نه وصل تو چو نه بود
 در نه ز کوشش این دل نه بود
 من که سودای سر زلف تویی در
 جز بر لب نشدم جاده و نه بود
 خواست دامن بختی که تو گدا
 میکنم شکر که دل یابن قهر بود
 در عجب مانده ام از دست که بشار
 خبر از ده من و ناله شکر بود
 چه استم تا غم ایام ز وقت کویم
 رخ نمودی و مرا وقت تو بر
 من شدم حلقه بگوش از خانه عشق
 ساقی با ده زین دست جام ناز
 عارفانرا همه در شرب بدم انداز
 در چنین زیر خم زلف نهند و بگر
 ای بسامع خود را که بدم انداز
 ای خوش طالع آن مبتلا
 سرو دست را ندانم که دم انداز
 روز در کسب بهر کوشش گری
 دل چون آینه در زنگ غلام انداز
 آن زمان وقت می رسد از دست تو
 کرد خگاه غلک پرده شام انداز
 زاید خام طعم بر کس استگار بماند
 بخت باید که نظر در می خام انداز

چون نشناختی ساری تو در تو کبیم بر آید

باد به بخت شهر نوشی حافظ
بخورداده ان و سکنی طایف از د

هر آنکه خاطر مجروح و یار زاری دارد
فرغت مدام و کشت و دو کشت
حرم عشق زار که بجای بالا ز غزل
کسی آن آستان و سده که جان

لبتلی خط منکین جویش مرده
بها ز م باز خوانی که شش
بنا که در آن جان و دین دعا در دین
که بپند نفع از آن خون که رنگ

چو در زمین باقی توانی غم زین
که در دین تو اینها سی زین
صبا عشق من در کوه آن تو جان
که صد چشمه و بخیر غلام که

چوای منکری نم صبیحا را ز غمنا
که صد مجلس غمت که در زمین
و که گوید غمی تو ام جو حافظ عاشق و مفلس
بگویش که سلطان که ای عشق

در بری از عشق که در غش خیره باد
کفتا که می نوش و غم دل بر ز باد
کفتم با و می دم باد و نام و رنگ
کفتا سخن قبول کن و هر چه باد باد
سود و زبان و مایه جو خوا که کند
از بهر این معامه عکین می باشد
بادت بخت باشد که از این می
در سر می که تحت سلیمان روم دیا

دانش نیست

حافظ کز زنده حکیمان ملا

کوته گزیم قصه که عمرت دراز باد

نبیعت دوش بکل گفت و
دلم خزینه اسرار بود دست قضا

که تا بدین جهان صفر غلغله داد
دش بست و طغیان بدستان

سکسته و ابرده است آدم که حکم
کشت برین مسکین و یارستان
در رخ عاشق مسکین می جان

دش بست و طغیان بدستان
دش بست و طغیان بدستان

بر و میانی خود کن نصیحت کور
خویند دل حافظ که هر اسرار
بسان طوطی نطق تو حافظ

شرب و شاد بپوشان که از باران داد
بیم عشق تو سر مایه جهان داد
که در ادب زبان و خوش میانه

کارم ز دور چرخ بسان میگر
با آنکه خاک کور شدیم بخمسک هنوز
سیرم ز جان خود بدلا و کستان

خون شد دلم ز درد و بهر مان میگر
آب زخم می رود و دمان می رسد
بچاره راجه چهار جو فغان میگر

تا صد بار از غامی روید از زمین
از کلین انش کلی بکستان میگر

بچاره راجه چهار جو فغان میگر
از کلین انش کلی بکستان میگر

بی باره نمیکم از هیچ استخوان
تا صد مهر از رخم بدندان نمیکم
از آرزو کشت کران با غم
آوخ که از زو بمن آسان نمیکم
یعقوب را و دیدم هر کس که
و او از ده مهر بکفان نمیکم
از دست این مهر بکفان رسیده
حافظ ز علم و فضل بکفان نمیکم

از دست برده جور مانا اهل دورا
این غصه بس که دست سوزان

نم ز رخ فداوان دی نیاساید
دل مانده با محرمی بفرساید
بخا و حسرت چون بر شود ز دل برم
ز دیده کانم باران غم فرود آید
زمانه بدوم جا که فتنه باشد
چون غم و غمش شمشیر ببارد
چو آنکه بر چشم چنانکه دل
چگونه که شود صبر و غم ببارد
اگر نالم گویند نیست چایند
و کربنالم گویند زار می خایند

عنی نباشد از آنکه خور عسل و حل
در زنده دعا دیگر بنگشاید

دیر است که دل را به پای نمیکم
نموش سلاهی دکلای نمیکم
صد نامه فرستادم و آن شاه
بکی ندوانید و بیامی نمیکم

سوزن و حسی صفت عقل میدهد
آه و دوشی بکف خراش نمیکم
دانست که نخواهد شد مرغ دل
وزن خطا چون سلسله دانی
فریاد که آن سانی شکسته است
دانست که محن و دجای نمیکم
چند آنکه ز دم لاف کلمات و قفا
بهم خبر از هیچ مغای نمیکم

حافظ با دب باش که دانواست بنیاند
کر شاه به پای بغلای نمیکم

در هر هوا که چون برق از طایف
کز منی بسوزد جویبار عینان
مرغ که با غم دل نیست حاصل
در شاخ و عرش برک طرب
در کارخانه علق از کز ناگوار است
انش که بسوزد کرب و لب نماند
در کیش جان فروشان فضل نمیکم
بجانب بکجا اینجا حب نماند
در خطی که نوشیدند شکار زده
چرا که بهشتی بخش نماند
می خور که عمر کند که در جهان توان
خود را بزرگ دین شرط نماند

حافظ وصال جانان با جوف تو ننگی

رو ز شود که با آن بچون شب نماند
بخت از دوان دست نام نمیکم
دولت خبر از از منب نام نمیکم

از بهر بوسه ز لبش جان نمی نم
 این غمی سستاند و آنم نمیدهد
 مردم را شستنی و درین برده راه
 یا هست و پرده دارش نم نمیدهد
 شکر بصر دست دهد عاقبت دلی
 بدعهد زمانه اما نم نمیدهد
 چند نیکو برکن رچو بکار نمی خندم
 دوران چو نغمه زده بمانم نمیدهد
 جان میدم بپای کجای بوسه شش
 جان می برد روان در و آنم نمیدهد
 زلفش کشیده به صبر چرخ می خورم
 کجای حال باد و زانم نمیدهد
 کفتم روم بچو آب و بهر چو جامی دوست
 حافظ زاده و ناله اما نم نمیدهد
 دل شوق لبست مدام دارد
 یارب ز لبست چه کام دارد
 جان سزبت هر دانه شوق
 درسا غزل مدام دارد
 شوریده زلفت یار دالم
 در دام بلا مقام دارد
 تا صد کند دلی بنوخی
 بر کل ز نبغه دالم دارد
 اخرا سدم که با نوح برسم
 کان دهر من چه نام دارد
 بیاور کاشینند انکو
 اندیشه خاص و عام دارد
 حافظ جودی خوشش
 اسباب طرب مدام دارد

م

خوم دل انکس که صحبت
 یارب علی الدام دارد
 صورت جوبت بکار پس بر این
 کویا نقش لب از جان بشیر بر این
 خط سبز و عارضت ز خون
 سایه بان از کرد و غیر که در این
 از بار مقدم خیل خیالت در مان
 زاشک رنگین در دیار دیوین
 کاز لعل نشت ملک افشان اما
 مصلحت را تمسقی بیانم نمیدهد
 یارب این دوست و در بر منشی
 یا بگرد ماه تابان عقد بر این
 عشق یار
 جلد و صف عشق من بودت و کج
 این حکایتها که فرما در این
 حافظ محض حقیقت که بهی تر عشق
 غیر این هر یک خیالاتی تخمین بسته اند
 کوه هر سخن اسرار هاست که بود
 حقه هر زبان مهر و نشانست که بود
 عاشقان زبده لایب اما نیستند
 لاجرم چشم کبریا هاست که بود
 از صبا پرس که ما را چه شد
 بوز لعل تو همان بوس جانست که بود
 طالب لعل که گشت و گشت
 بچان در علی سعدن و گشت که بود
 کشته غره خود را بر نارت می آید
 زانکه بجاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان داشت خطبت
بجای بر لب لعل تو عیان گشود
زلف بسند و تو کفتم که در ره نوند
سالم داشت بدن سبزه زلف گشود
حافظا باز ناقصه بخوناد چشم
که درین خیمه همان آب روان گشود

کری فروش حاجت دندان روا گشود
ایزد کنه خنده و دفع بلا گشود
ساقی جام علاج داده تا که
عبرت نیاورد که جهان بر صد گشود
مطرب بساز عود که گشتی از خود
و انکو نایب تازان سراید خطا گشود
حقاقرین عثمان بر سر زده بخت
که سالکی بعدد مانت وفا گشود
کریخ بخت آید و کراحت از حکیم
نسبت مکن بفر که اینها خدا گشود
در کار خانه که ره عقل و فهم نیست
و هم ضعیف رای فضاوی جزا گشود
ما را که در عشق و بلای خاکیست
یا وصل دوست بای صافی و کما گشود

جان رفت و ز غم می و حافظا وصل سوخت

عینی دی بکاست که احیا را گشود

میز غم نقش دست فزاد
آه اگر نه زارم نرسد نتوباد
چشم که گشود ناله و فغان
کز فانی تو جهانم که بماند نیوتباد

از

خوزم
دور شب غصه و غم بخورم و چون
حافظا دلشده مستغرق باد

چون ز دیار تو دورم ز کج با شوم
تو را بفرستد دل رفته بجای اراد

انرا که جام با ده صبا ش میبرد
میدان که در جرم جاش میبرد
صوفی مباحش منکر ندان که شرف
روز نزل بر دم فدا ش میبرد
از لذت حیات ندانم تنفسی
و امر و زینر و عده بنودانی میبرد
ساقی بیار با ده کلر تک شکر
کار با عقیل محبت و با ش میبرد
حافظا که محبت فردوسی میکند
که در جرم وصل بنان جاش میبرد

حسن و خلق و وفا گشود
ترا دین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن و دستان عیال یابد
که عی حسن و دلاحت بیار ما نرسد
بجی محبت درین که هیچ کجا نرسد
بیار بخت حق که کار ما نرسد
در رخ قافله مهر کاچان رفتند
که گردشان سوار و بار ما نرسد
دلا ز جنت حسودان مرغ و دل
که بد بخاطر امید و ار ما نرسد
بهر نقش بر ایند ز کجک صنع علی
بدلند بر نقش نگار ما نرسد
بهر از نقد بازاری کلینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

چنانی بزی که خاک در شجر کس
بسوفت حافظ در کم که غرض
غبار خاطر می از بکله مانوسد
بمنع باد شنه کامکار مانوسد

که چهره و اعلا شمر این سخن نشود
ز نظر آموز که می که چندان است
کوهر بار بیدار شود غبار فضا
اسم اعظم بکند کار خود از این
عشق می در زم و امید که بن فضا
دوش مسکفت که فردا به هم کام
حسن خلقی ز خدا می طلبم خور
تا زیاده از دین و محبت عالی حافظ
طالب جنت خورشید درختان نشود

نوسم که انک در غم من برده شود
کویند کسک لیس شود در غم من
خواهم شدن بیکله که بران و داد
نوسم که انک در غم من برده شود
کویند کسک لیس شود در غم من
خواهم شدن بیکله که بران و داد

این قصه سلطنت که تو من متغیر
از کم که از تیرد عا کرده ام دبا
ای جان حدیث ما بر دل را بگو
از کیمیا مهر تو ز کشت روی
در تنگنار جهرم از خوت رقیب
صد نکته غیر حسن باید که نامی
این سرکشی که در سر و بلندت
حافظ چو نافه سر زلفش بدست

دم در کشش از باد صبارا خبر شود
حافظ نرزد طرد برادر دیار کس
کوخاک او بهار شایه سپهر شود

ستاره بدر خنید و ماه طلسم شد
نکامی که بکشت زفت و خطا شد
بمهر اول و بار عاشقان چو صبا
دل رمیده ما را اینس قوش شد
بغیر مسئله آموز صد قوش شد
فدا عارضی نرینا چشم تو کس شد

بصورت مصطفی می نشاند کون او
 کد رشته نیک کن که بر مجلس نشد
 طرب هرگز نیست کون شود مود
 که طاق ابرو بارش مندر شد
 لب از ترخی پاک کن زهر خدا
 که خاتم هزاران کند مریس شد
 کرشمه تو شراب عاشقان بخود
 که علم با خبر افتاد و عقل در حس شد
 چو زوز زده جودست نظم من آری
 قبول دولتیان کیمیا آن مس شد
 ز راه میکده یازان عیان بگرداند
 چرا که حافظ این راه رفت و غش شد
 خیال آب خضر بست و جام بخشد
 بحر عنوشی سلطان بولغور شد

نوکوی

یاد باد آنکه نماند نظری با بود
 رقم مهر تو بر چهره ما بدر بود
 یاد باد آنکه جو جنت و جانی
 مغر عیسویت در لب شکر خا بود
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس
 جوشن و بار بودیم و خدا با بود
 یاد باد آنکه جو با قوت قدح خمره زار
 در میان من و لعل تو حکایت با بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم
 و آنچه در مسجد امروز کم است با بود
 یاد باد آنکه در آن بر یک خلد ادب
 آنکه بر کوبش خنده زرد صبا بود
 یاد باد آنکه خشت شمع طرب می فروخت
 این دل سوخته بر دانه نابود بود

یاد باد آنکه با صلاح شمای شد
 نظم هر کوه نماند که حافظ بود
 الای طوطی کو یار سحر
 مباد اخلایت شکر منقار
 سرت بر دولت خوش باد جاو
 که خوش نشستی نمود از خط بار
 سخن سبب بسته کنج با جویان
 خدا ازین تمنا پرده بردار
 چه در بود این که ز در در مطرب
 که سر قصه با هم نامت و شیار
 ازین ایون که ساقی در فی فکند
 حریفان را نه سرمانند و ستار
 سکندر را فی بخشند آبی
 بزور و زربس نیست این کار
 بیاد حال اهل درد بشنو
 بلغظ آنکه و معنی بسیار
 بمستوران مگو اسرار مستی
 حدیث جان مبرس از تو بشو
 بت چنی عدو درین مانند
 خداوند دل و دینم نکند ار
 خود هر چند نقد کا بنانست
 چه سجد پیش عشق کیمیا کار
 بعین ریت منصوش می
 علم شد حافظ اندر نظم و شعار
 خداوند از افالش نکند ار
 خداوند بجای بندگان کرد

ای صبا نکستی از کور فلان بمن آرد
 زرد و سپید غم رحمت جان بمن آرد
 قلب به حاصل رازن لک بر آرد
 یعنی از خاک در دست فشان آرد
 در لکین که نظر دل ز بیم جلست
 ز بود غمزه او تر و کمان بمن آرد
 در غنچه و غرق و غم دل بر کشد
 ساغری ز کف تازه جوانه بمن آرد
 مشک را ز اتم نای دوست با بچن
 و کواشان نستند و نه بمن آرد
 ساقی عشرت امروز بر دهنکلی
 یاز دیون مضاف خطا بمن آرد
 دلم از پرده بسته دوش که حافظ ملکوت

ای صبا نکستی از کور فلان بمن آرد
 ای صبا نکستی از خاک ره یار یار
 نکته روح خوار از من یار یار
 بیژنده دل و غمزه دیدار یار
 کور در زهر بکود دست بکود زهر
 بهر تاسا پیشین دیده جوان یار
 خامی و تیره دلی شیوه جانان
 خیم از بزم دلبر عیار یار
 تا مقطر کنم از صلف نیم بوشم
 شمه از فحاحات نفس یار یار
 شکر از کور در عشرت ارجع چمن
 با سیران نفس مرده کار یار
 دل دیوانه ز رخ نغی اندیشد
 حلقه از خم آن طره طار یار

بوغای تو که خاک ره آن باز آرد
 به غبار که بدید آید از غبار یار
 کام دل تلخ شد از صبر که کوه آرد
 عسوه دن لب شیرین شکو یار
 روزگار است که دل جبهه مقصود
 ساقیان قدح آینه کور یار

دلنی حافظ بچاره زدمیش رنگین کن
 آنکی مست و خواب از سر بار بار
 اگر خم از زور غم رفت لاله زار
 باز که ریخت به کل رویت بهار
 از دیده کور شد چو باران جمله
 کند به غمت جو برق بشد و زار
 اندیشه از تحسین نیست هرگز
 بر نقطه دیان تو باشد عار
 این یکد و دم که دعه دیوانگی
 در باب کار ما که پیدا است کار
 از هر طرف رخصل حوادث گین
 زانو عنان کشیده دوا کار
 تا کی می صوم و مشک خوانند
 بیدار باش با که کشت خیال کار
 به عمر زنده ام من و این بخت
 روز و شبی را که هند در شمار
 در در گذر بود و نظر سحرانگر
 چاره دل که هیچ سیر از کار
 حافظ سخن بگو که بر صحن جهان
 این نقش مانده از قلمت یار کار

دیگر ز شاخ سرو و سبزی بسجده
کلبانک زد که چشم بدار طلعت
ای گلشن که تو به باد شده
با بستان عاشق نشسته املن غرور
از دست غنیمت تو شکایت کنم
تا نیست غنیمتی ندیده اندکی تصور
ز اید اگر جز در قصه است امیدوار
مار غمنا جان قصه است و یا حور
کو دیگران بعینش طرب خمیده شود
مار غم نثار بود مایه سرور
می خورم با ناله جنگ و محو غم و کما
کوید کسی که باده بخور و هو العفور
حافظ شکایت از شب بختان چه کنی

در بحر دهن با نشسته و در طلعت نور

روی نماد وجود خودم ز یاد ببر
خمن سوختگان را که کوباد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان
کویا کسین غم و خانه زینیا دیر
زلف چون عنبر خاشاک که بویید
ای دل خام طبعین هوس ز یاد ببر
دولت پریشان باد که باقی سلامت
دیگری که بود نام من ز یاد ببر
دوش ملکوت بر کمان سیاهت غم
بارب از خاطر من اندیشه پیدا کرد
سینه کو شعله آتش فدا کردی
دیده کوب رخ و جلوه اعدا ببر
سعی نابرده درین راه جای زکی
نزد اگر مبطلی طاعت استناد

روزم کم نفسی و عده دیدار بده
و انکم تا بگذر فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از ناله خاطر
بر در خاطرش اندیشه پیدا کرد
بعد ازین چهره زرد من و خال در دست

باده بهش آورد این جان غم آباد

روزم بخار دهر که ز جان دل بگر
بشش شمع نشسته برونه جان کوه بگر
بر لب نشسته مابین و مار آب درخ
بسر کشته خویش از خاکش کیم
تو که درویش مگر از بودیم در پیش
در غمت بزم شامش و خرم از در بگر
در سماع آفرین حفته سینا ز در
ورنه در کوشه و در حقه مادر بگر
صوف برکش زرد باده صافی کش
سیم در بار زور سیم در بگر
میل حق من از دست دخی با ما
بخت کور و کن در روز زمین بگر
دفته کبر از بر من انشای چشم
کونه زرد و دلم حنک کنایم
حافظ از سسته کن بزم و بگوید اعظرا

که به بین مجلس و ترک بر سر گیر

ساقیا مایه شباب بیار
ایک دو ساغر شراب ناب بیار
دار و در و عشق سبزی
کو مست در مان شمع و ساق

آفتابست و ماه و باد و جام
در میان ماه و آفتاب بیار
میکنند عقل سر کشی تمام
کردنش بند و با طغاب بیار
بر زن این لشکر مرا آج
یعنی آن آتشی جواب بیار
کل گرفت کوشت دی رو
باد و تاب چون کلاب بیار
غافل ببل از غاند چش
تعلق شیشه شراب بیار
غم دوران بخار گرفت و رفت
تغیر بر بطور باب بیار
وصل و چون جواب توان بد
داروی کوشت حاصل جواب بیار
کوچک است نه چار حامد کو
تا بجای شوم خراب بیار

یک دور طل کران بجا فزاده

کو ثوابت و کر عقاب بیار

شب قدر است و حل کن ناله بجز
سلام نه منی مطلع الفجر
دلور عاشقی ثابت قدم باش
کرد این ده نماند کار بجز
معاذ خدا نخواهم کرد تو به
دلوازی تویی با بجز و الهی
دل گرفت و ندیدم روز دلور
خفا از این تقوا و آقا این
بر آن صبح روشن دل خدارا
که بس تار یک می بینم شب بجز

دف

و خاوی جفاکش باش حافظ
فان الراج و الحزن فی البحر

صبا ز منزل جانان گذر در پیغ
وزان بجا شکان مسکن خبر
بشک آنکه مسکنی بجام دل بر کل
نسیم وصل نغمه بحر در پیغ مدار
کنون که چنینه و کشتن کل
سخت بکورد و طوطی شکور در پیغ مدار
حریف عشق تو بودم جو ماه در پیغ
کنون که ماه قاضی نظر در پیغ مدار
جهان و هر چه در دست من است
زایل محنت این خنجر در پیغ مدار
مرا دما میه موقوف یک کرکست
ز دوستان قدیم اینقدر در پیغ مدار
مکارم تو با فانی می بردش
از دو طبیعت ز دست در پیغ مدار
جو در خیر طلب میکنی سخن است
که در بهار سخن سیم و ز در پیغ مدار

غبار غم برد و حال خوش شود حافظ

تو آب دیده این را بگذر در پیغ مدار

عیدت و آخر کل و یار از انتظار
ساقی پرورشده به بهی ماه و پی
دل بکوشم بودم از لایم کل و
کار بگردم گفت با کان روزگار
کوفت شد کرد چو نهان صبح
از می کشد روز و کل طالبان

جز نقد جان بدست نزارم کج
 کان ز کز کز ساقی کم نثار
 دل در جهان بسوزمستی بولکان
 از فیض جام و قصه حسینه نثار
 خوش دوستی خرم و خوش خردم
 برب چشم زخم زانوش نگاه دار
 بخور بشو بنده که زبسی در دهد
 جام ترصع تو بدین درش آمو
 زانجا که پرده بوشی لطف غمگین
 بر قلب ما بخش که نقد است کم
 تر کم که در حشر عیان رخسار بود
 تسبیح شیخ و خمره زنده نثار
 حافظ جویت روزه و سلطان ز بندیت
 ناچار بی بوشش که از دست رفت کار
 که شود عمر بی زارم بار دیگر
 جز از خدمت زندان نکشم کار
 یا که گرفت و حق صحبت برین گشت
 حاشی نقد که روم من ز بار دیگر
 خرم امروز که بادیده که بایر دم
 تازم آب در میله یک بار دیگر
 معرفت نیست درین قوم خرد گشته
 تا برم که هر حردا جز بار دیگر
 که رسا شویم و از ره جز کم بود
 هم بدست آورمش تا ز بار دیگر
 زار برشته ما بیک که برستان گشته
 هر زمان بادف و بی بر بار دیگر
 عاقبت می طلبد فطرم که بار آور
 غمره شو خوش آن غمره طرار دیگر
 ۲۰

هر دم از در دنیا که فلک ساعت
 کندم قصد دل زش تا کار دیگر
 باز گویم به درین واقعه حافظ گشت
 غوغا گشتند درین یاد بسیار اگر
 نصیحتی گشت بشنود بهای یکسر
 بر آنچه نماند شوق بگویدت بیدار
 ز وصل و در جوانی تمشی بردار
 که در سخن که عمرت مگر عالم بر
 نغم هم در جهان پس عاشقان جور
 که آن متاع قلیست این بهار
 جو شکت زای بختنور ما کردند
 کواندی نه بوقی رهاست خرد دیگر
 بر آن سرم که نو شمع می و کنه نکشم
 اگر موافق تیر بر من بود نقد بر
 بزم تو به نهادم قمع و کفن صد
 دلی که شمع ساقی عیله تقصیر
 اگر جو عود بر آتش نمی و بکند زار
 که نقش خال خیالت نبرد و زخم
 می دود سال و محبوب چار سده
 سخن است مرا صحبت صبر که بر
 نکشمت که حذر کن ز زلف و آل
 که میکشد در آن حلقه باد در زار
 چه جای گفته خواجو و شعر سلامت
 که شعر حافظ ما به ز کشتن ز طهر
 دلا چه به بریز خون ز دوده نرم دار
 تو نیز از دیده کار کن مراد دل زار

منم یارب که جان از عارض بکنم
 دعار محمدم دیدم که چون آمد کار
 مراد دینی و عقیقی جانم به پیش
 بگویم قول چنگ دل بدست زان
 جو باد از حسن روان رودن دانه
 زینت تو شد بر دار و می خود کار
 نیکارستان چنین دایم خواهد شد
 بنوک ملک و ملک به نفسی می کار
 دلدار ملک بشیر از آن لوده نکر
 دم محبت بنهار تپا یار دلان دمار
 بی چون ماه زان روزی چون لعلش آرد
 نو گویند تا به حافظ ساقی شرم دارم
 بوسف کم گشته باز آید بکسان غم خور
 کلید احزان شود در زهر طشت غم خور
 ای دل غمیده حالت به شود دل
 دین بر نوبده باز آید بسایمان غم خور
 که به عجز شد بر تفت چمن
 جگر کل بر سر کند از رخ غم خور
 دور کردن کرد و روز بر مراد شد
 دایک بکسان خاند حال دوران غم خور
 اردل ارباب دنیا بهستی بکند
 چون تو فحمت کشتی با نرطون
 در میان کن از شوق کعبه خواهی تویم
 سر نشینا که کند خا صغیر غم خور
 حال او وقت جانان و ابرم رقیب
 جمله میداند خدار حال کرد آن غم خور
 بان منو مید چون واقف به غیب
 با شنیده بر پرده باز نماید جهان غم خور

که

که چه منزل بن خطا نکست
 هیچ ای نیست کور نیست دین
 حافظه در کج قعر خلوت بنهار
 تا بود درت دعا و درس قرآن غم خور

ای بامید تو موقوف کارم
 عمری که پیش در کن ر عمر
 عمر غیز محمد ما باشی لیقوس
 تا خوش شود بدولت صوف کارم
 عمر می که که عمرت یوف
 با دانه ارجان کز می شمارم
 دانند عاشقان که نماید به کار
 عمر که با تو میکند در شمارم
 زین سان که عمر میکند در خاق
 ارجان خود طول نوم و ز دمارم

چون بعد از عمر دمی اعطاء نیست
 حافظ چه اعطاء کند بعد از عمر

از روزگار حسن که خوشی بود نیاز
 عشق اربابان تو مخط ص نیاز
 فرخنده باد طالع جنت که از دل
 بریده اند بر قهر موت نیاز
 از آن که بر عجز زلف تو آرد دست
 چون عود کورانش سوزان بود نیاز
 پروانه را ز شمع بود سوز دل
 بی شمع عاشق تو دلم را بود نیاز
 از طبعه رقیب نکرد و عیان
 چون زکرا که زنده دارد دمان نیاز

تلاش غم

دل از طوفان کینه گویت و قوت یافت
از شوق آن حرم ندارد در حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل و فوکم
بی طاق بود ز غارم از جوار
صوفی ماکه تو بزی کرده بودی
بشکست عهد چون در میخانه

چون باده باز بر سر خم رفت کن زمان

حافظ که دوش از لب ساقی کشید راز

برینا باز غمناک است کام هنوز
بر امید جام وصلت در آسمان
دو ز اول رفت و نیم در سر زلف تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرجام
ساقی بکمر عوده زن آب کشون که
در میان بختگان عشق او خام
از خطا کفتم بشی زلف ز من صفت
نیزند هر خطه شی سر بر اندام هنوز
پر تور و آرا در خلوت دیدم خجالت
مید و چون سایه هر دم بر در جام
نام من در غمت روز و شب جانان
ای دل باور جان می باید از نام
از ازل دوست ما ساقی لعل است
باده از جای که من بر کمر آن جام
ای که کف می جان بد تا باشد لعل
جان بهینا بس در غمت از غم هنوز
در غم آورد حافظ قصه لعل است
آب حیوان بکدام دم از اعلام هنوز

بیاده کشتی ما در شطرنج لب از
غیو بود و لوله در جان شمع شاد از
ترا بکشتی باده در افکن از ساقی
که کشته اند کو کین و در لب انداز
بیا از ان می طرک شکو جوی
شمار در رنگ و حس در دل کلاه انداز
اگر چست و خرابم تو ز لطف کن
تظر بر این دل سر کشته خراب انداز
به نیم شب اکت آفتاب می باید
ز در و خضر گلچین ز غم تاب انداز
مهر که روز و شب بختک بسبب
مرا بیکد به در غم غم تاب انداز
ز کور میکند بر کشته ام ز راه خطا
مرا در ز کرم در راه صواب انداز
ز دور جرح جو حافظ جان رسید
بسوز و بوی جانک شهاب انداز

حال خنین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز
خبر غلاطون غم نشین شراب
سر حکمت بکام گوید باز
شیر مرغان چشم می برستان
نوکست اگر بروید باز
بس که در پرده جنگ کوفت کن
بهرش زلف تا بویید باز
هر که چون کاس گردان شد
بزن چمن رخ جوان بویید باز
نکنید دلم جو چمن اگر
سوغ لاله کون بویید باز

کرد بیت الطرام خم حافظ
کو میرد بسر پیوید باز

خبر در گشته ز آب طربهای انداز
بشتر ز آنکه شود کام مرغان انداز
عاقبت نزار و اندر خاموش است
حالا غلغله در کینه فلک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جهان دور
بر رخ و نظر از آینه جام انداز
یارب این زاهد خود بین که هر چه
دور آید پیش در آینه ادرک انداز
عین در اشک زدم کام طرب تو
پاک شوق بس دیده بدین انداز
هکلی این فرقه دانی که نماند
اشی از جگر جام در فلک انداز
بسره تو اسر و چون خاک شوم
ناز از سر به و سایه بران خاک انداز
دل ما که در از خم زلف و محبت
از لب خود بشفا خانه تر باک انداز
چون کل از نکت او جام قن کن حافظ

وان قهار دهان قامت جلال انداز
آین
دل مرده لوی و شیت شور انگیز
در ورغ و عده و قتال و شوق زنگ
فراز برین جا که دروین باد
بزار جام تقوی و خور بر پیوست
بشکر آنکه حسن انکلی برادر
بخواه جام و کجایی بخاکم بریز

غلام

غلام آن کلای که آتش افروزد
ناب سردنور در سخن با شمس ناز
بیا که با نیت بخانه روشن آید
که در مقام عذاب باش و از ضلالت
فقیه و حشمت بر کامت آید
که جز ولا تو نام نیست هیچ دست
مباش غده باز و در خود در ده
بزار تعبیه با دشت ظلم انگیز

نقاب برده نثار در جمال یار و س

تو خود حجاب خود حافظ از میان بزار

در که در دل خسته توان در آید باز
بیا که درین مرده روان در آید باز
بیا که وقت تو چشم من جهان در
که فتح باب و صالت مکن بدین باز
به پیش آینه دل هر آنچه بخوام
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غی که چون سپهر زنگ ملک آید
ز جیل شاد و روم حنت زواید باز
بدین مثل که شست و شست و شست
ستاره ای شرم تا که شب چه بگوید

بیا که پیش مطبوع خاطر حافظ

بهر کلین وصل تو می سر آید باز

نم که دیده بیدار دوست کدم باز
چشم که گویم ترا کار سازنده نواز
بهیچ در زوم بهارین زهرت دوست
جو کعبه یا فیم یلم زنت برستی باز

بیکه قطره که نیار که در دل درید
 بسا که بر رخ دولت کنی گرفته داز
 شبنم جبینم که باز بخت خواهم
 که با تو شرح مرا انجام خود کنم غار
 امید تو که مبدستم از بخت بلند
 نسیم زلف تو بخوایم هم دراز
 چه حلقه که زدم بر در دل از سر کوز
 بوی صبح وصال تو در شبان دراز
 نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی
 که کیمیا مراد مست خاک کو نیاز
 دوندگان طریقت غم بلا خورند
 که مرد راه نیندیشد از نیش دراز
 برین چراغ سعادت که ز راه داز
 که مست روشنی چشم اهل طریقت دراز
 غبار خاطر ما چشم خشم کو کند
 تو در بند بره اعراف و بیور داز
 حکایت شب جبران بر نماند
 که نیست سینه از باب کینه غم داز
 طهارت از نه جان جگر که ز غبار
 بقول منعی عشقش در دست نیر غبار
 غرض گرفته حسنت در دست
 جمال دولت محمود را جلیس اناز
 درین مقام مجاز و جفا با لعل
 درین سرا چه باز چه عشق مجاز
 من از نسیم سخن چنین چه دران
 جو سرور است درین باغ نیت
 غل سرابی نماید صدف نسیب
 دران مقام که حافظ را ور داز

درم داز

ص

صبا بدم کل روح ز خنده باز
 کجا سمت میل شود به کو بر داز
 بزار شک که دیدم به کام جوین باز
 ز در صدق و صفا کشیده بدم
 روندگان طریقت ره بلا سپردند
 که مرد راه نیندیشد از نیش دراز
 غم حبیب نهان بجز بخت و جور
 که نیست سینه از باب کینه غم داز
 چه خسته بود که مشاطه قصا بخت
 که کو در کس شو خوش سیر به داز
 بدین سباسب که منزل محو است
 کت جوش جفا به رسد بوز داز
 به نیم بوسه دایه جز اهل دل
 که کید و شمنت از جان و جسم داز
 چه گویت که بخور درون چه بی نیم
 از شک بر کس حکایت کس نیم غار
 فکند زنده عشق در حجاز و اوق
 نوار رنگ غلهار حافظ شیراز
 ای صبا که گذر بر ساحل رود این
 بوسه زن برخاکان و دوزخین
 منزل سلی که بادش بر دم نهادم
 بر صدر ساربانان سپی و بانگ داز
 محفل جانان بوسه که ز در عاف دار
 که زرافت سو خیم زنا مهران داز
 من کو قول آسمان را خواندنی قول
 که شمالی دیدم از جحان که ایم به داز

دراز

عشرت شکر کن می نوشی کانداز
عشقا ز کار باز نیست زلال
دل بر عبت می سپاردم جان که
طو طیان در شکرستان کام می کند

نام حافظ کو را بد بر زبان کلک بار

از جناب حضرت شامی سبک بایں طمس
جانا ز کف که احوال ما بر سر
نقش حقیق محبت او خالص کی
روح الهی ز عالم درویشی نبود
زبان که لطفش در خلقی کرم
از دلق پوش صوفی زور و جگر
در دقت طیب خرد باب عشقیت
ما قصه سکندر و دارا خوانده ام
خوابی که روشن شود سر عشق
حافظ را سبب تو هم کل معرفت بکرم

دارم از زلف سیاست کل جهان
کوشه کبر و سلامت موسوم فواید
کس نمی داند فغان ز دل و بدن
یکی جوید که از کسش در بخت
گفت و گو باست این راه که جان
ز اید از ما سلامت بگذر که این می
کنتم ز کوفت صورت حال بر سرم
کنتم زلف بخون که شلخی گفت

حافظ این قصه در از دست تو را که بر

در عشق کشیده ام که هر کس
کشته ام در جهان و آخر کار
آجنان در غلور خاک در کس
من بکوش خود از دها نشی و نشانی
سوزن لب چو میگز که مکر
چو تو در کعبه که ای خوشش

بگو حافظ عزیز در عشق
بمقامی رسیده ام که هر کس

دلایق سز بخت نیکی نیست
نسیم روضه شبنم از لبش نیست
دگر من از جهان سرگشته ای
که سیر مغرور و کج خانقاه نیست
بهر سکن مالوت و عهد یار قدیم
ز در روان سرگشته عذر خوا
و گر کین بکشد بی غمی ز کوشش
چویم در که بر صفای بنامش نیست
فلک بزم نادان و دهر بزم ناد
تو اهل نصای و دانش همین نیست
زیادتی مطلب کار خود سازان
که شیشه می خورد بی حواس

بهر درد و کز نیست حاجت حافظ

دعایم شب و روز و صبحکاست
بس
گلخیز از گلستان جهان مارا
زین جن سایه سر روان مارا
من صحیحی اهل باد و در باد
از کران جهان رطل کران مارا
تصوف و وسایع عملی
ما که زنده بود که در صفای مارا
یار با ماست چه حاجت زادن
دولت صحت و دوش جان مارا
از درویش خدا با هر شتم نیست
که سر کور تو از کون و مکان مارا

نقده

نقد باز جهان بگز و از جهان
کر خزان بس این سود زبان
بیشی بولب جو و کز غم بهین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا
حافظ از مشرب قسمت کلام انصاف نیست

طبع چون آب و غلار روان مارا بس

مجمع خواب و غلار چو مشش
لیکنش مرده و غایت خدایه پیش
دلم شد بد و طغیلت بی از روز
بکشد زرم و درش با شد کوشش
من جان بر که زو نیک نگوارم دل
که بدو نیک ندیدست و نادر کوشش
چارده ساله بی جا بی خبر دنیا دارا
که عیان حلقه بگوشست و چارده
از بآن کل نوسنه دل مایار ب
و ده کجا شد که ندیدیم دریا چو نیش
بوی از لب چون شکری بی آید
که چو نیش می چکد ز نو به چشم پیش
یار و دلازم از قلب برینان شکند
بیرد زود چو زار خود پادشاس

جان بکار نه کم صرف کران و اندر

صدف دیده حافظ بود آرا کوشش

یار با ن نوکل خندان که سپهر درش
یاسارم تجوز چشم خود پیش
کر چه از کز و فاکشت بعد مر حلا دور
دور بادقت دور تو از جهان پیش

که به منزل سلی می از باد صبا
 چشم دارم که بای برساند ز من
 باد نماند کنان زان لبها
 چادر لعل غریبست بهر برین
 که دلم حق و فایه خط و خال دارد
 محترم دارد زین طره چشمش
 در مقامی که بیاد لبادی نوسند
 سفالت که باشد خضر از خویش
 عرض و حال از اینجا نشانی بداند
 هر که زین اب حوز و دشت برایش
 هر که زین حال به عشقش محال
 سر ما و قدش ثلث و دهمش

ششم حافظ محبت اقبال موفقت

آفرین بر نفس و لکش و لطفش
 کس آب و بای بید و لیسند و میخوش
 الا از دست طالع که قدر و قیمت بداند
 کوی ارباب است این عشرت که در ارباب
 بهر کسی که بر خاطر عشق دلبر است
 سبکدوش برین نکه در کار و بار
 عروس طبع از نور زلف که بی بندم
 بود که نقش ایم بهت افتد بخاک
 سبک است غمت دان و داد و خوار
 که بهت باد دل از دست و طرف لایزال
 می درگاهش ساقی را باز
 که مستی میکند با عقل دی و دهمش
 بغفلت عمر شد حافظ یا باغی
 که شکر لال خوش باشد با نوزند

ملح

از شکر و طبع و دم جان تو خوش
 دل از غنچه شیرین شکم جان تو خوش
 بگو کلک تر است وجود تو
 بگو سر و چینی جلا بر جان تو خوش
 شیوه ناز تو شیرین خط و خال
 چشم دارد تو زیاده و پادار
 هم کستان خیال تو بر نفس کا
 هم شام دلم از زلفه سب از تو خوش
 در ره عشق و سحاب فانی لعل
 کرده ام خاطر خود را بجان تو خوش
 در بیان فاکر چه زهر خطر است
 میرود حافظ مسکین بولایت تو خوش

پیش چشم تو میرم که بدین دنیا

میکنند در دهر از رخ دنیا تو خوش

صوفی کی چنین در قلمش
 این زلفه خشک را بی خون تو خوش
 طامات و سطح در راه ملک
 تسبیح و طبلان می و یکش
 زهد کوان که شاید و ساقی تو
 در حلقه جن بسیم بهار خوش
 را بهم شراب لعل زده ام عاشقان
 خون مرا بجا ز خندان خوش
 یارب وقت کس کند عین
 دین عاجز و لب جو بار خوش
 از آنکه ره بهر شرب تصور کرده
 زین بر قطره عین خاک خوش
 شکرانه که چشم تو در بیان تو
 مارا بخون و لطف خداوند کار خوش

جشن

ساقی چو شاه نوش کند باده کو جام از جاما قطب زنده

با غلمان لرزه دوز محبت جان کشید
 بر جفا خار چرخان صبر پند کشید
 ازل انور بند زلفش از رخسار
 مرغ زریک چون بزم افتد محبت کشید
 با چنین زلف درخش با نظر بکار
 هر که رود در تاسمین و جسد پند کشید
 زنده عالم سوز را با محبت پی جگر
 کار ملک است آنکه تیر و تاج با کشید
 نیکو بخود دانش در طریقت کار
 راه رو که صد هزار توکل با کشید
 ناز و زبان نوکستان اش با کشید
 این دل شوریده یا آن جود با کشید
 ساقی در گوش سماع تعلی با کشید
 دور چون با عاشقان افتد شکر کشید

کیست حافظ تا نوش باده با او از دور

عاشق مکن چرا چندین سخن بکش
 عاشق مکن چرا چندین سخن بکش
 فکر بیل هم آست کل شد با کش
 کل در اندیشه که چون عسوه کند کش
 دل بای همه آن نیست که عاشق بکش
 خواجسته که با ندیم خود کش
 جانت که چون موج زنده دل کش
 زین تخیل که حرف می کشد با کش
 بیل از فیض کل نوحش سخن بکش
 این همه قول غزل تعبیه در فخر کش

ار

ای که در کوچه معشوقه میگردی
 بر خضر باش که سری سنگند دیو باش
 آن سوز که در صد فدا دل
 همه کجا هست خدا یا سلامت باش
 صحبت عاقبت که چو غمی افتاد
 جانب عشق غبار است زو مکر باش
 صوفی سر خوشی این کو که کج کرده
 بدو جام دگر آشفته شود مست باش
 چشم حافظ که بیدار تو کو کرده
 باز پرورد و صالت بخوار باش

بدو باده قدح کرد باری باش
 بوی گل نفسی محرم صبا باش
 نگویند که همه ساقی پرستی کن
 سه ماه بخور و نه ماه پارس باش
 جوهر سالک عشقت بی حواله کند
 بنوش و منتظر رحمت خدای باش
 کثرت بنوست که چون هم مرغی
 بیاد محرم جام جهان غای باش
 و فاجو از کس در سخن غنی نشور
 بهره طالب کسیر غریب باش
 مرید طاعت بجان کمان شو حافظ

ولی معاشر رندان پارس باش
 اگر نفسی شفیقی در دست پان باش
 شکر زلف پریشان بدست با بده
 ملوک خاطر غنی کو پریشان باش

کرت هواست که با خضر عشقین باشی
 نهان چشم سکنه در چو این عشق
 رموز عشق تو از زنگار هر غیبت
 بیا و توکل این جیل غرور جان باش
 طریق خدمت و این بندگی کردن
 خدا را که ریاکن بیا و سلطان باش
 در بیدارم رخ بر ملکش زندهار
 و ز این بادل ماکرده بشمار باش
 نوحه ایچی که بان و بکدل باش
 خیال کوشش پروانه بی و خندان باش
 کمال دلم در حسن در نظر باز باش
 بشو و نظر از نادان دوران باش
 خوش حافظ و ز جور بار ناله مکن

ترا که گوشت که بر در خوب حیران باش
 باز که دل شک مرا و سحر جان باش
 زان باده که در صطبه عشق کوشند
 مارا و دوسا غوده و کوه مضان باش
 در حرفه جوانش از عارف سالک
 جگر کن در حلقه زندان جهان باش
 دل خون نده از حسرت آن لعل روان
 ارسیل بر ملک عشق نامه روان باش
 حافظ که کوس میکندش جام جهان بین
 کو در نظر آفت جمشید مکان باش
 دلم زبده شد و غافلم می درویش
 کاین نگار بر کشته اجداد باش

جوید بر لبان خویش می لازم
 که دل جوت کمان بودیت کافور
 خیال جوید که می نرم بهشت
 جهاست در لبان قطره محال انور
 بگو میکند کربان و فرنگنده
 چرا که شرم می آیدم رجا صبور
 ز عر خضر باند نه ملک سکنه
 تراغ بر در دنیا را درون مکن درو
 بنا زدم آن مرقه شمع عاقبتش
 که موج می زند شب تاب نوئی از کیش
 راستین طیبسان هزار جوان چله
 کرم به مجرب دستی بند بر دل کیش
 تو بنده کلاه دستان مکن حافظ
 که شرط عشق نباشد نه بیست کوش

بهان که زنده دست لکها حافظ
 خرم به کعبه آور ز کعبه کارون باش
 محراب آفت غنیمت سید زده بکوش
 که نور شاه بجاست می در کوش
 شد آنکه اعلی نظر ز کاه می نشند
 هزار کون سخن در میان و لب جان باش
 بصورت جنگ که می می حکما
 که از نهشتن آن دیگ سینه زده باش
 شراب خانگی از دست خورشید
 بر در بار بوشیم و بانگ نوشان باش
 زکو میکند دوشش بر دوش می در
 امام خواجه که بجاده می کشید بر دوش
 دلالات حضرت که بر راه بجای
 مکن بنس مهابات و زهد دوش

قلم نیر خلیفت از انور شاه
چو زب او طبعی در صفایست
چرخ شاد جلالتش مسازد در ضمیر
که هست کوشش دلتش محرم با هم
رموز مصطفی ملک خسروان دانند

کدام گوشه نشینی تو حافظ خودش
من خوانم زغم بار خواجه خوش
که چو بیار سر زلف زغم بکشاید
بس طمان که شود کشته آن کاوش
با تو بوسه دازم تو بر بدلم
استنار تو نثار در سر بکاف خوش
بجاست نظرت که من بدلم
نزد به مدد لطف تو کار از پیش
آفرین باشد ملک علاءیت خود
که لب لعل تو ریزد غمگی بر دلش

خوشی جبرین سوخته دل داد باد

چشم شوخ تو که بکشت و کین از پیش

بهر دامن تو در ولایت و بکوش
بست برین ای جبین بنا کوش
نیکار چاکبانی کشنی بر بکوش
چو بنی موشی زک قبا کوش
ز تابش سودا بر عشقش
بسان دیکه دایم می زند کوش
چو بر من شوم آسوده خاطر
کوشی چون قبا کیم در غوش

اگر بوسیده کردد استخوانم
نکرد مهرش از غم تو آهوش
دل و دینم دل و دینم ببردست
برود و کوشش برود و کوشش برود

دوار در دمار است حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتنی از گوشه بیخانه دوشش
گفت بچشم کینه می نوشش
لطف الهی بکند کار خویش
بکشته سر بسته چو بر خوشش
لطف خدا بیشتر از جرم ما
مژده رحمت بر سر پیشش
این خرد خام بخانه بر
تای لعل او در دوشش

کوچه و صالونش بکوشش دهند
هر قدر از دل که توانی بکوشش
کوشش من و حلقه کیو بار
دور من و خاک در میز دوشش
ز نذر حافظه کن میر صعب
با کوم بادنه جرم بر پیشش
دور دین شاه شجاع انکار
روح قدس حلقه الهی بکوشش

ارسلک الهی مرا دوشش بده
و در خطر چشم بدش کوشش
خوش شیز زود وضع در پیشش
خدا و غلام که در از دوشش

ز کین آید آید ما صد خوش
که سحر حشری خند ز لالش
میان جعفر آباد و مقصی
عیر آیزی آید شمش
بشیر از روضه فیض و قوی
بجز از مردم صاحب کاش
که نام قند مصر بر دایمی
که شیر بیان ندادند انوش
مکن بیدار این خوابم خدا
که دارم خلوتی خوش با خاش
صباران کوثر شگل و گل
چه دارم که می گویند حالش
کوان شیرین بر خرم برزد
دلا چون شیر مادر کن حلاش
چرا حافظ جوی رسید از جگر

نکستی مشک آیم و صاش
شربت می آیم که در افش
بیادری که نتوان کشد را که این
بالمب زهر جانی و مخرج سببش
بساط دیم دون بوزنار و شوش
خانی حرم از ایدل نواز کز آتش
کنند صید برای بیغلی حرام جز
که من بودم این ره رانه بهر آتش
نظر کردن بر روین منافی روزگار
سلیمان با جبین حشمت نظر بود
بیان تدری صافیت را در غام
بشرط آنکه نمایم یک طبعان کل

باغ و شری

کمان ابرو جانان می جگر سرزد
حافظ
ولیکن خنده می آید بدان با دود
خیزد ز شری

در عهد بادشاه خطا بخشیدم
حافظ ترا برکشند و منعی ساروش
صوفی رنج صومعه در باج
تا دیر محبت که بسوی کشند بدو
احوال شیخ و قاضی و تبریک بودان
کردم سوال حکم از پیر بزرگش
گفت بکفایت کن که جگر می
در کش زبان و پرده که نگاروی
ساقی بهار میرسد و دهی غاند
فکر کن که خون دل اندازد با ش
عشق و مجلسی جوان و نو بهار
عذرم به بین و جرم پذیر و کنه
ای پادشاه صورت و منی که من تو
تا دیده هیچ دیده و شنیده هیچ گو

چندان جان که خفته ازین کند فو
بخت جوانست از فلک برزنده پوش
اردل غلام شاه جهان با شاهی
پوسته در حمایت لطف اربابش
از که دوستی علی غریب کاوش
کوزا بهر زمانه و کو شیخ راه با ش
خبر نام ششم و سلطان دین علی
از خان بوی و در ازین بارگاه با ش
از خارجی هزار یک جوی خند
کو کوه تا کوه منافق سپاه با ش

امروز زنده ام بولار تو یا علی
خود ابرو درج باک اما مان کواه باش
مرد خدا شناس که تو را طلب کند
خواهی سفید تو ام و خواهی سیاه
دست نمیدهد که بجای زباغ کل
بابر بر جلین ایشان کیه باش
حافظ طریق بندی شاه پیش کن
دانشگاه در طریق چو مردان راه

بجد و جهد چو کار غیر دوازدهش
بکر و کار را کرده به مصداق خوش
ببادش فی عالم فروینار دگر
کوش تر زیا صفت خرم خود در خوش
بدو بای او تو سر آمد و عجب
که نور حسن تو بود از اسباب
ریای زاهد ساوس جان من بود
قدح چو دهنم می نور در این
بوش باد که قسم صفت کرد
در خوشی از انواع نوشند از
ریا حلال کشا کند و جام باده
ز می طریقت و ملت ز می میا
دیان تنگ تو دخواه جان حافظ باد

جان بود خضرم زین دل حال اندیش
خودش
ناروده ام درین شهرت خوش
بیرون کشید باید زین در طریقت
از پس که دست خرم و آه میکشیم
آتش زدم تو کلین ملک خوش

دشمن

دشمن زبلی چو خوشی آمد کمی
کل کوشی بین کوه زشت در خوش
ای کل کوش دباش که آن یار زود
بسیار تند خور نشند بخت خوش
خواهی که کشت دست جهان بود
بگذر ز عذمت و کتمان خوش
که مخرج خیر خاد نه سمر فلک کند
عارف باب ترکند رفت و بخت خوش

ای حافظ ارماد میسر مردم
جمشید ز دور غافل ز تخت کوش

دشمنی با من گفت بهمان کار دانه
کوشا بهمان نشاید کرد در خوش
گفت سان کبر و خود کارها کو خوش
سخت میکشد جهان بر و دمان خوش
و انکم در داد جای کوش خوش
زیر در رضی آمد و بر بطریق ملک خوش
کوش کن بذار بسوزد بهر دینا خوش
گفت چون در حدیثی کوشا زود
در جرم عشق توان دم زدن خوش
کوشا چو جلا عضا چشمه بود خوش
بدل خویش لب خندان بیاد خوش
فانک زهی رسیده چو حلال خوش
تا نکرد ازین برده زمر خوش
کوشی تا حرم باشد جبار خوش
بر بطلانک و دانان خود زدی خوش
یا سخن دانسته کوشا در عاقبت خوش
ساقی می ده که رند با حافظ فهم خوش
اصف صاحب قران جرم خوش

پوشی

جو شکست صبارت عجزش
 بهر شکست که پوست تازه شد
 کجاست محنتی که شرح غصه دم
 که دل چه میکند از روزگار
 نسیم صبح دفاغه که بر دشت
 زخون دیده ما بود مهر و خوش
 زمانه از درق کل مثال بود و دید
 ولی ز شرم تو در غیبه که دهنانش
 بسی شدم و نشد بجز آنکه بدید
 سبازک الله اری که نه نیست
 جمال کعبه که غزل هر دو آن خواهد
 که جان زنده دلاں سوخت و در
 بدین شکست بیت احسن که ای
 نشان پوست دل از جگر خراش
 هر طرف چمن می شنیدم بگل
 نوید حافظ خوش بگو خوش آوازی
 بکیرم آن سر زلف برست خواجدهم
 که داد من بستند زمام و دستش
 چو جام نعل تو نوشم کی عاند
 جو چشم مست تو بمن مرا که دارد
 منم غلام تو در زانکه از من آزار
 مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
 بهر آنکه ز میخانه جرعه یابم
 دو م بهر خرابایان کشم بر دوش
 ز سوتی پس تو سار کور کجایان
 بهر یه آب زندگستان باده فروش
 مرا که کور خاموش باشی و دم درش
 درین چمن نتوان گفت مرغ خوش

مرا که آن

اگر کن تو جویم که ام صبر و قرار
 دو کوه صفت تو کویم که ام حلاقت
 شراب بخته بجایان دل فشرده
 که باده آتش زبانت به بختان
 نسیم رودخانه جنت بدو قیام
 که یار و نسی کند باده و بگویش
 مرا جو خلعت سلطان عشق میدارند
 ندازد ند که حافظ خوش باشی خوش
 نیست کس از کند سوزان تو خواهی
 میکشی عاشق مسکین زلفی زلفی
 عاشق سوخته دل با بیابان فنا
 زود در حرم جان نشود خاص الخاص
 ناک غره تو دست میرا بست
 حاجت بر در تو بود که از تو خاص
 سوختم شمع صفت جان و دلم از
 تا سوز تو بیا بر دلم عشق خلاص
 آتش در دل دیوانه ما افکندی
 که چه بودیم همیشه همایت رقص
 کیمیای غم عشق تو تن خاک ما
 ز رخا صی بود از چند بود بجز
 قیمت در کوفه ای چه دانند عوام
 حافظا در کوفه ای بده جز خواص
 حسن و جمال تو گرفت جگر جهان
 شمس فلک نمی شده از رخ تو
 دیدن حسن دور تو بهر غنی و اعیان
 رویت روت بیکر هر جماعت

ازده ماست متبسم خور جهانم
بجز عین بختین ماند و زردی
گر لب روح بورت گل نگندم
کی دل از دمن رسد شود زدن
بوسه بخاک اودست کی دهم
قصه سونق حافظا باد رسا

بارخ تو بر برگرد و غنیمت قاسم

در قد و قامت تو شد زینت و سبب اور

کرد خدا برین تابوشت دو خط
ماه ز حسن رو اوست فدا غلط
از بوسه لب که زان آب حیات شوی
کشته ز دید دام و آن آب جان غلط
که غلای خودم شاه قبول میکند
از سر معنی دهم بنده به بند کش غلط
که بهوات میدهم که مثال جان
گاه باب میکشم آتش عشق بجای غلط

آب حیات حافظا کشته غنیمت تو

کس بهر نظم تو شمع گفت زین غلط

ز چشمم بر رخ خوب ترا حافظ
که کرد جلوه کار با حافظ
بزلت و قدت دل منبذارد
اگر جستی این بند و این بلا حافظ
بیاکر نوبت صحت و دوستی دفا
که با تو نیست مرا جفا حافظ
اگر چه خون دلم خورده و لعل تو شین
بیکر مش ز لبش بوسه خون بها حافظ

یا

بیای جان غل خوب و تازه کرد
که شربت فرخ بخش و جانها حافظ

قسم بخت جاه و جلا شاه شجاع
که نیت با کسم بهر حال و جاه شجاع
شراب خانکیر ده می مغازه بیار
حریف با ده رسید از حق تو بدو شجاع
صراحی و حریفی مگر جنگ آری
که غیر ازین نمک لب بخت شجاع
بیاری که جو خورشید شعله افروزد
رسد بجای درویش زلف شجاع
خوار را بیم شست و شو کند
که من نمی شنوم بوی خور ازین شجاع
به بین که در قصی کنان میرود بیا
کسی که رخصه ز خود استماع شجاع
بعاشقان نظر کن بشکری نعمت
که من غلام مطیع تو بدست شجاع
بنیض جوی جانم تو نشاند
نمیکند دیر نمیدهم صد شجاع
بشرعی خود ایام و غیر ازیم نیت
کجا روم تجارت بدین شجاع
ز زهد خشک طوالم بیار با ده تاب
بس ز عود و غرغان برین شجاع

چین و چهره حافظ خدا جلا کند

ز خاک بار که کبر با شجاع

دروغ عشق تو مشهور خانم چرخ
سبب نشین کور سبازان و دلف

روز و شب تو ایمنی این چشمی
 بس که در بیداری تو که با من چو
 رشته عمرم بمواضعت پیوسته
 بچنان در آتش مهر تو خندانم چو
 که گیت از کلوغم بودم و
 کی شد روشن بختی ز زبانه چو
 در شب جان ما بود اندوخته
 و در روز در دلت جهان را بنور آید چو
 که هر دم نرم شد چون جود مست
 تا در آتش عشقت که از انم چو
 بد حال عالم را تو در زمین
 با کمال عشق تو در عین نهضت چو
 بجز صبح یکنفوس نیست به دور
 چو به جان دهر تا جان بر شام چو
 سر فراموشی از وصل خود گران
 تا منور گردد ز دیدارت یانم چو

آتش عشق ترا حافظ عجب در گرفت

آتش دل کو تاب دیده بشانم چو

با میدان که از خلوت کار خراب
 شمع خاوه فکند بر لبه طرف شمع
 بگشاید آینه از جیب قتی چرخ زدن
 بنماید رخ کتی به هزاران انوار
 در زوایا طمانه جشید فلک
 از غنوم ساز کند زهره با میک
 چنگ در غلغل آید که با شمع
 نادر قصه آید که با شمع
 وضع دوران بنظر با عوین
 که بهر حال ایست بهین اوضاع

طره شایه دنیا به بندست تو
 عارفان بر سر این خیمه بنشیند
 عر خرد طلب رتبه جهان میطلی
 که در جودیت عطا بخش و کوی قناع
 مظهر لطف ازل روشنی جسم اعلی
 جامع علم و عمل جان جهان شاه نجف

که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ
 که بود در بطن پیل کم علاج دماغ

شما و عیش و جوانه چو گل خندان

که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ
 که حافظ نبود بر رسول غیر ملاغ

بر در دست کاخ دوست که جان
 کس نزد دست ازین کان نبرد
 چندین بار دردم هربان سنگدل
 یاد بر میگردد این بجزان باخلف
 من بجان زاهد کوثر شین
 معجزه زهر طرف به زخم جگر دلف
 بخیر نازدهان نقش بخان و لعل
 مست زیست محبت ده بد و لا
 صوفی شهر بین که چون کلمه می
 بار دشت از زبان جوان خوش
 حافظ اگر قدم نمی در ده خانان عشق
 بدرقه رست بس است می کند عجب
 مقام من می بسی در عشق شوق
 کرت مدام میسر خود زنی شوق
 جهان و کار جهان جلا می رسد
 نزار بار من این نکته کرده ام عشق
 در غم و درد که تا این زمان ندادم
 که یکبار سعادت رفیق بود عشق
 بیایک توبه لعل غار و خنده جام
 تصور است که عفتش نمیکند تصدق
 با من در فرصت عمر عشق عمر
 که در کعبه که عمرند قاطع طریقی
 یک است اهل دنیا کند دلالت
 که مایه بر دیر و دیر هیچ طریقی
 اگر چه تو میمانی چون منی ز
 خوشست خاطر از فکر این خیال
 ملاحتی که نازد چه زنده است
 بکنه او زنده صد هزار فکر عشق

اگر در یک عشق تار تار شک می
 که هر خانم چشم مست بگو عشق
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
 بر بین که تا به قدم می کند عشق
 زبان خام ندارد در میان فراق
 ذکر شرح دهم با تو داستان فراق
 رفیق خیل خیالیم و هم که شب
 دین آتش جوان و دم توان فراق
 در هیچ مدت عمر که بر اقبال
 به رسید و بهام به زمان فراق
 کنون چه چاره که در هر غم بگذرد
 فتاد در حق صبرم زبا دیان فراق
 بسی خانه که کشتی عمر غم شود
 ز نوح شوق تو در هر سبک انوار فراق
 خلک بگو هر دم دیا سر هر عشق
 بیست کردن صبرم بر میان فراق
 سر که بر سر کردن چای سودم
 بر استن که نهادم بر استن فراق
 چگونه باز کنم بال در هوا وصال
 که رخت مرغ دلم بر آریان فراق
 ز تو ز شوق دلم شد کبابه از یاد
 مدام خون جگر خودم در خون فراق
 بهای شوق کران ده به شهر حافظ
 بیست چندان در کسی عیان فراق
 کسی مباد چون خسته به ستان فراق
 که عمر من نمی گذشت در بار فراق

اگر چه هست من افتد فراقی را بکشم
 بآب دیده دهم باز خون بهار فراق
 فراقی دگر که آورد در جهان بآب
 که روزی بجز سید باد و خاها فراق
 من از کجا و فراقی از کجا و غم ز کجا
 مگر بزد مرا در برابر فراق
 غیب عاشق و سید فقیر و سرگردان
 کشیده محنت آیم و در غم فراق
 کجا و دم بکشم حال دل را کو بکیم
 که در این بهشت دهد سزای فراق
 اینی هست من و حافظ جویدان شیراز

جو سهار کز نیم نوار نسواری
 اگر توب خور جو غم نرغال
 بر دهر چه تو در کار خور در نرغال
 که سید رنج اندر روزگار نرغال
 بخاک کز تو اسرو ناز پرور من
 که روز واقعه باو اکیم نرغال
 چه روزی چه هستی چه آتی چه
 بنده بیهوش طریقت است نرغال
 مهندس غمکی راه در پیش جیتی
 چنان بیت که ریت زردام نرغال
 زب و خضر ز طم میزند عقل
 مبادا بقیامت خواب خاتم نرغال

براه میگذره حافظ خوش از جهان رفتی
 و عالمی دلا ن مونس تو در نرغال

ای دل ریش مرا بآب توفیق غم
 خلق نمکد که من میروم اندک غم
 تو بآن کوه بگریه که دعا کنم غم
 ز کوه تو بود در تسبیح غم
 در غم من اگر هست شکی جز غم
 کس عیاز را خالص نشناسد غم
 بکن بسته خندان و مشکبازان غم
 خلقی را از دهن خویش میباران غم
 گفته بود که شوم هست و دهر غم
 دعه از حد بشود و در دهر غم
 بجز بر من تو نم ریغ مرا دم کرد
 من نه آنم که زبونی کشم از غم غم
 چون بر حافظ خوش نشناسد از غم

ای رقیب از بر او بکند و در غم
 هزار دشمن از یکسند قصه غم
 مرا امید وصال تو زنده میدارد
 و کز صدرم زهر است به غم غم
 نفس نفس را زبده نشنوم بویست
 زمان زمان کز غم چو گل غم
 رود و خواب در چشم از خواب غم
 شود و مسرور دل اندر خیال غم غم
 اگر تو زخم زنی به که دیگران مریم
 و اگر تو زده می به که دیگران ترای
 صحرای سبیلک قتل حیات ابد
 بان روحی فوطا بان کون غم
 عنان نه بکیم اگر میرانی کشیم غم
 سپهر کم سر دست نادم از غم

بخشم خلق غزوانان شود حافظ
که بر در تو نه در دست رخسار
ترا چنانکه تو به نظر کجا بیند
بعد بر پیش خود هر کسی کند ادراک

دار جهان نصرت دین خرم و دل
بجی مظهر ملک عالم عادل
از در که سلام نهاده تو نشو ده
بر در جهان روزنه جان و در دل
تغییر تو بر جان و خود واجب لازم
و انعام تو بر کون و مکان لا محذور
لک از لک از ملک یک نظر سیاهی
بر در و افقاده که شد حل مایل
نور شد که آن خال سید دیو بخت
از کاشی که من بودی آن بند بخت
شاهان عالم تو در رقصی نیست
دست طرب از دامن این زمره
در فلک کیم بر منج عم است
شد کردن بدخواه گرفتار سدا
می و شمع جهان بخش که از زلف نیست
خوش باش که ظالم بزرده بزرگ
حافظ ظلم شاه جهان معتم ازنی است

از بهر عیشت مکن اندر ریشه باطل سبیل
از خست غل و لبست چون سبیل
سیر بوشان خطت بر کرد رخ
بجو موانند کرد سبیل

نادل

ناول چشم تو درم گوشه
بجوی افقاده در در صد قیاس
بای مالکست و بس منزل عبید
دست ماکوتاه و خمار خیش
یارب این آتش که در جهان نیست
سر دکن زان که کرد بر خلیل
من غی باجم محال دروستان
زایک اودارد جمال بسن محیل
حافظا سر بچ عشق سکار
بجو موافقاده شد در پازیریل
شاه عالم را بقاء و عیش و ناز

باد بهر چیز که باشد زین قیاس

خوشی خبر با شای از بیم شمال
که بجا میرسد زمان وصال
ما بملی و من پدر مسلم
این جیلنا و کجیف احال
عمره بر سگاه خانه ماند
از حریفان در طبع مالا مال
عفت الله در بعد عافیه
فا سئلوا احالها عن الاطلاق
سایه انکند حالیا شب بحر
تا چه باز نرسد روان خلیل
قصه عشق لا تقصام کما
منصحت یا بنان مقال
نوک ماسور کس غنی نکرد
آه ازین کبریا و جاده و جلال
یار بر بر ایلی حاکم الله
مرجا مر حبا تعال تعال

فی جمال الکمال نلت منی صرف الله عنک عین کمال
حافظ و عشق و صابر بر تکی

نامه عاشقان خوشست بهال

ره روز از عشق بسینه دلی آب چشم اندر امش کردم بیل
موج شک مای آورد حساب آنکه گشتی زنده از خون قریل
اختیار زینست بدنامی ما ضللی فی العشق من سبیل
بدی و مطرب بزدوم خوان راحتی فی الراح لانی سبیل
یار سوم بهانان یادگیر یا بهمندستان مرد و بر یاد بیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرد بر جاده تقوی بر نیل
یا مرد و یار ازرقی برین یا یکش در خانه دمان گشت نیل
آتش و زبان بر خود میند یا بر آتش خوشی که ز کین چو نیل
میخاست این شربت جام حلال یا تف آورد این سخن یا جمیل

حافظا که معنی دار بر بسیار

در نه و غریبست غم از فال و نیل

اگر کوی نو باشد مرا جمال و وصول رسد بدست وصل تو کارن موصول

نار

تو برده ز من آن دو سبیل عینا فراغ برده ز من آن درویش کمال
من شکسته بود حال زنده کی یا بیم در آن زمان که سینه غمت شکست
چه جرم کرده ام از جان و دل بکفرست که طاعت می بیدل غی نو و محفل
چو بر در توین با نوار د باده کو بهیج و چه نوارم ره غم و غم و غم
بکارم حکیم جاره غی دائم که گشته ام ز غم و جور و زکا و غم
خواب زردان غم تو جاده است که ساخت در دل شکم تو کاره و دل

بدر عشق ساز و خوشش شو حافظا

رموز عشق مکن فاش پیش اهل محفل

شکست اوج و داد و دکت زنی بیای که بورترا میهم ام کسبیم شمال
احادیث جمال حبیب و نزل که نیست صبر جمیل در شقایق جمال
شکایت شب بجان فرو کواشته بشکر آنکه بر افکنده برده و زوال
چو یار بر صحنه و غدر و خواجه توان کوشش ز جور و قیاب در جمال
چو خیال دمان تو نیست در دل تنگ که کس مباد جوی در پد خیال
علائق مصطفی می غایب ز جانان که کس عید نماید ز جان و غم و خیال
قیل عشق تو نشد حافظا غریب بجای که گذر کن که خون ما به جمال

جمیل

هر نکته که گفتم در وصف آن نیل
 هر کوشید گفت آن در قایل
 خصل عشق در سر آسان نمود
 جانم بوقت آخر در کسب نصیب
 علاج بر سر دارین نکته خوشی رسید
 از شافی هر سید مثال این مایل
 گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
 گفت آن زمان که بود جان در میان
 دل داده ام بیار عاشق کنی کار
 مرقیه السیاحی محمود و الفصائل
 در عین کوشش کز عشقم زود رسید
 و اکنون شدم چو منان بر نوبل
 از آب دیده صد ره طوفان
 و ز لعل سینه هر کوشش نایل

ای دوست دست حافظ تو بزم ختم
 یارب که سبلم از در کز دست جمایل

بمسکونم از تو بهر شراب جلی
 که کس مباد ز کردارنا صواب جلی
 صلاح من هم دست و پای زین
 نیم زنده و ساقی بهر باب جلی
 بود که بیا برسد کنه جلی کویم
 که در سوال خوشیم در جواب جلی
 جز از لب جام زهر خنده زنده
 اگر از لب لعل تو نمند شراب جلی
 رنج از جناب تو عجز است تا نماند
 نیم بیاز و تو بقی از آن جناب جلی
 از آن نماند ز خویش در آن صفت
 که نمد ز نظم خوشش لولو و حق جلی

ز خون که رفت شب دو شکم در جشم
 شدیم در نظره روان خواب جلی
 رواست ترک است از کینه نرسد
 که نه نرسد به آن چشم بر غایت جلی
 ز ماه خوهر ز آفتاب شک خدا
 که نیستیم ز نور در آفتاب جلی
 حجاب ظلمت از آن جنت آب خمر که گشت

ز طبع حافظ و این نظم کج آب جلی

بهر چشم نوی لعلت جلی
 بهر خط نای آب میایون فال
 نوشی لعل تو از لب زنده کامی
 رنگ و بو تو از نو بهار حسن و جمال
 بگو با تو در شوی بار رفتی لعلک
 بفر با تو چون عشو به چشم غزال
 بطیب خلقی تو از کج شامه صبح
 بهوزن تو نمکت نسیم کمال
 بان عقیق که ما است ز باغ جلی
 بان که که شمار است در درج
 بان محبده عارضی که کشت گلشن
 بان صدقه پیش که شد مقام جلی

که در رضا تو حافظ که کلمات کنی

بهر باز فاند چه جاسر مال و مثال

ای برده دلم را تو بیدار کن
 بدو از منت نیست چه نه بنو مایل
 که آه کشم ز دل و که بر تو جان
 پیش تو بگویم که چه میکنم از دل

وصف لبس تو جلوه برقیان
نیکو بود معنی نازک بر جاس
هر چند که حسنت در کمال داشت
در آستان کرد بد تو مقابل
دل بردی و جان میطلی در به
چون نیک غنیمت چه حاجت حاصل

حافظ چون در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از بهر
بیکار چشم بیارت نه از آن درد
بخشید که در غزل از دست در نهم
مرا در زمره و اندم که بیا و نهم
لا اله الا انت که یارانت داشت
سخت نظر بستان داد و بستان
جهان پرست و به دنیا دارن در به
زتاب کش دور تر دم غنی چون کل
جهان فانی و باقی خدا پرست
اگر بجای من غیر گویند دست عالم
صالح بجز زدن بلیط کای قاهر
سبب رحلت هم از دست تو بود
حدیث آرزو مند که در این نامه

با اینم

حالی

حالی با مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم دشت بخت بخت خوشی بشنم
خو طرحی و کن به خود یار و ندم
تا جوینان دغا را در جهان کم بشنم
بس که در خرقه آلود زدم لاف
شمر سار رخ ساقی و می رنگ بشنم
جام می گیرم و از این بید و نروم
یعنی از خلق جهان باکی در کم بشنم
سینه شک من و بار خا و بهمت
مرد این بار که آن نیست دل بشنم
بنده اصف عدم دلم آرزو مدار
که اگر دم زخم از جگر بخا و کم بشنم
بردم که در دستم است خدا یا پسند
که مگر شود آینه مهر آینه بشنم

من اگر در خراباتم اگر حافظ شهر
این مقام کم می بینی و کم تر بشنم

غم نه که بخت کوان می بینم
دو اش خرمی چون از خوان می بشنم
برگ محبت بر مفاصل تو ای کم
چرا که مصلحت خود در آن می بشنم
درین محار کسم جرقه غنی بخشد
به بین که اهل دلی در جهان می بشنم
ز آفتاب قدر ارتقا عیش بکمر
چرا که طالع خوشی و شادان می بشنم
نشان اهل خدا عاقبت با خود
که در دشت عیش شهر این می بشنم
نشان مومنان است که در آن می بشنم
زمن بهر کس که خود در میان می بشنم

قد تو بایست از جویبار دیده من
بکار و در آساید روان می بینم
این دو دیده چو آن می نام از تو که
که باد و آینه رویش جان می بینم
من و سینه حافظ که جز در این دریا

بصاحت سخن و لستان می بینم

دو عیدت و من اندر بی آن تو بزم
که دم حاصل می سازد و ساغر بزم
دو سه دوست که درم از لب ساقی
بس جرات که بود از آن نفی بزم
من جلوت نشستم بر لب آتش
زاهد صومعه بر بار نمود زخم بزم
آن که بر خاک در مکره جان داد جا
تا نهم در خدمت این سر به شرم بزم
می رنگین کشی بجا ده زهدم بر دوش
آه اگر خلق شوند که زین نزد بزم
بندم بر آنده و اعطای شرم بکن
من تا آنکه که گویند دهد بید بزم
خلق گویند که حافظ زلف بر بوش

ساخته می ام در به از صد بزم

من بر دل ز نوک غره بزم
که پیش چشم ببارت به بزم
نصاب حسن از حد کاست
ز گوتم ده که مسکن و حقیرم
چنان بر سر قضا کینه از دوست
که فایده گشت از ضمیرم

فرد

قد بر کن که من از دولت تو
جوانخت جهانم که چه بزم
قرار کرده ام بی فروشان
که روز غم جز ساغر بزم
مبادا جرح صاحب مطرب وی
اگر حرفی کشد گلک و بزم
دان غوغا که کس را کس نرسد
من از بهر معن منت بزم
من آن مرغ که به شام و چراگاه
ز بام عیش می آید صغیرم
خوش اندم که استغفارستی
فراغت خشنود بر دوزیم
من آنکه بر کفتم دل و حافظ

که ساقی گشت یار ناگزیرم

سرم خوشست و بیایک بزم
که من شیم حیات از بهار بزم
عبوس ز بهر بوجم خاشاک
مید خفته در دشت و غل بزم
کم بهر معن در بر و بخت بد
کلام در بزم چاره از کجا بزم
مکن درین چشم نوازش خود
چنانکه بر زخم میدهند بزم
تو خافاه و خرابات در میان
خفا کو است که بهر جا که هست بزم
عباده طلب کیمیا از دوست
غلام هست آن خاک عزیز بزم
ز شوق بر کس است بلند بالا
چو لاله با قدم افتاده بر لب بزم

شوم ضایع بهر کشکی ببرد است کشیده در خم چو کان خویش کونم
بیاری که نمیتور حافظ از دل پاک

عباس زرقی بنیض قدم فرو تویم

بار با کشته ام و بار در کوه میگویم که من دلشده این راه نه بخودی تویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اینجا است و ازل گفت بگو میگویم
دوستان عیب من بپوش بکنند کوه را دارم و صاحب نظر تویم
من که خادم او کل جهان آری هست کز این دست که می بودم می تویم
اگر چه با دلق طبع می تلکون عیب من عیب کوه در که ریای تویم
خنده و کز عین قیامت خوار است می سرایم شب و وقت می تویم

حافظم گفت که خاک در اینجا میخور

کوه من عیب که من ملک خلق می تویم
کوچه از انش دل چون خمی درم مهر لب زده خون خورم دی تویم
قصه جانت طبع در اینجا کوه تو مرا بین که درین کار جهان میگویم
من کی تا دشوتم از غم دل چون تویم بنده و زلف بی حلقه کند در تویم
حاشی الله که شوم معتقد طاعت تویم این قدر هست که که که قدر تویم

ممن

هست امیدم که علی غم عدد در جزا فیض عفو منی بهر بار کنی دوزخ
بهرم رود ضمه لغوان بدو که تویم ناخلف باشم که من بجز تو تویم
خود بوشی من از غایت دیدار برده بر سر صعب نمان می تویم
من که خواهم که تو شوم جز از تو تویم جلیم که سخن بر جان تو تویم
کوه این دست زنده مطرب می تویم شعر حافظ بر دو وقت کلام از تو تویم

کوه من از سر زنی مدعیان اندیشم بشود زمره مستی زود از تویم
زهر دندان نوا آموخته ای نیست من که به نام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از خاک خون دلی دارم چین که از دور رسد که جانشی ریشم
بر چنین نقش کن از خون دلی دارم نماینده که فرمان تو که از تویم
اعتقاد می بخا و مگذر هر خدا نمایانی که درین خود چه اندیشم
شعر خوان من از یاد برسان که ز تو کان سید بر دل جان ریشم

من که اندم که شمع چه کارم با کس

حافظ از خود و عارف وقت تویم
صوفی بیکه جامه سالوسی بر تویم دین خط زرقی حافظ بطلان تویم

نذر و فخر و صومعه در دجی نسیم دلین ربا بآب خا است بر نسیم
 ترخه که در تنی غیب تروست مستانه اش اناب ز رخ زده نسیم
 برون جیم رخسار منم مدتی غارت کنیم با ده و شاه بد نسیم
 کار کنیم در نه حالت برادر روز که دخت جان جهان در نسیم
 کوشیده ز بار و روتا جاده نو کور سپهر در خم چو کان ز نسیم
 خودا که در دهنه رضوان با عهد غلغان ز غره خور ز جنت بر نسیم

حافظ نه حدت جینی لا فها زدن

باز از کیم خویش چو آب شتر کشیم سخن اهل است این و جان بگویم
 دوستان وقت کان به بزم نشین چاره انت که تجاده بی بگویم
 نیست از کس کرم وقت بکنیزد ما زینخی که بر دیشی بگویم
 خوش معاشرت فرخ چمن خدای چون این غصه نسیم و چرا بگویم
 ادغون ساز فلک رخسار اهل چشم به دور که به مطرب و می بگویم
 میکنیم ز قدم لاله شراب و هویم

فقط این حال غیب با که توان گفت که

بیتا نسیم که در موسم گل خاموشیم

باز آرساق که هوا که خدیجیم مشتاق بندگی و دعا کور نسیم
 زانجا که فیض جام سعادت روان برون شدن غار نظارت جبر نسیم
 هر چند غرق کار کنیم ز هر جنت تا آتش عرقی شدم ز اهل محرم
 عجب کمن بر بند و بومای هر حکیم کاین بود سر نوشت ز دیوان نسیم
 می خور که عاشق نه به کسب و خست کاین بود سبب رسید ز دیوان نسیم
 من کز دین سوز کیم نه خورین در عشق دیدن تو هوا خواهر نسیم
 در باد کوه در ره دین خسته و از خضر به خسته مدده نسیم
 دوم بصورت از در دو لکانه لیکن جان و دل بر جان نسیم
 کورم زنی ز طره مشکین آن نگاه فکر کن از صبا ز کافایت نسیم

حافظ بهش چشم تو خواهر بر دجان

در این خیال اگر بهد عمر مسلمتم

حجاب حیره جان نبود غبار نسیم خوشا دمی که از این جهره بوده نسیم
 مرا که منظر حواست مسکن باد چرا کور خوابتان بود و طم
 چنین نفس نرساز چون خوشی جان روم بر دهنه رضوان که مرع آن نسیم
 عیان شد که چرا ادم جا بودم در رخ و در دکه غافل کار نسیم

چگونه طوفانم در نظار عالم گس
که در سراج تو کسب شکستیدم
اگر خون دلم بر شوق می آید
عجب کار که عذر دانه خستم
طوار بر من ز سر شستم چون گس
که سوزناست نهان از دوی بر خستم
بیا و بسستی حافظ زبش و بردار

که با وجود تو کس نشود ز منی که منم
بیا که تو که عشقت چه طرف بر خستم
اگر چه حریفم غم تو دایم
بی کبار عزت که عهد شکستم
چو زره که چه حریفم بهین بود
که در عوارضت چون بهر کس خستم
بیار باده که عزت نامی از تو
کجای عاقبت از بهر عشق شکستم
اگر زدم شیار از رضایت تو
سخن خال می بینم چرا که من خستم
چگونه سر ز حالت بر آوردم بدو
که خدمتی بهر از بر نیاورد خستم
بسوف حافظ و آن یار دلنواز گفت

که هر می نرسد جو خاطرش خستم
دوش بهار زلف تو بهر از خستم
عشق ما با خط مشکین تو امرد ز
دیر که بهیست کزین جامه ملا خستم

از نبات قدم این نکته خوشی بود
در سحر تو از بار طلب شکستم
عاقبت چشمم به از این می آید
که دم از از خدمت زلفان زده
در عشق از انوار خفا خستم
تا نگویا که چه غم بهر کس خستم
بعد از نیم چه غم از نیر که انوار زده
که عجیب کار برور خود بود خستم
بوس بر درج عقیق تو خستم
که با بیخون جفا مهر و وفا شکستم
رتبت دانش حافظ ملک زده
که غم از رشت دلمندت به خستم

صنم لشکر بر غم غارت دل کرد بر رفت
آه اگر عاقبت شاه نگیرد دستم
رو ز کار شکم در می نه خستم
در لباس فقر کار این دین شکستم
حاشی بیک کز حجاب روز خستم
خال خود امیر غم امروز ز غمت شکستم
از عین عشق این می کند روح
چون دعا ز دشت ملک طلت شکستم
خسرو امید و جاده دارم
الهامی آستان بوی حضرت شکستم
خوشی غم تا کی انور دام وصل از تو خستم
در کین و انتظار وقت و زفت شکستم
و اعطا ما بوقی نشسته نشوین
در حضورش بزم میگویم نه غمت شکستم
چون صبا افتان و خیزان میگردم
دور نینیان راه استدار و حکمت شکستم

نامستم

که با ضون جان

زلف دلبر دام راه و غمزه این است
 باد دار لاکم چند بیت نصیب میکنم
 خاک کویت زینا بد رحمت ما بکنم
 لطفاً اگر در بنا تخفیف رحمت میکنم
 دیده بدین بپوشان اگر کم میکنم
 زین دلبر میا که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی از در کشم در غفلی
 بکن این شوی که چون با خلق صفت میکنم

من زک عشق بار و ساغ نمیکشم
 صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قیام
 با خاک کور دست یوز نمیکشم
 تلقین درس اهل تطهیر است
 کفتم کنای و مکر نمیکشم
 هر که ز غی خود ز سر خود خرم
 تا در میان میکند سر نمیکشم
 شبح بعضی کفست بر دوزخ
 محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم
 ناصح بطریق کفست و امر می خور
 کفتم بچشم و کوشی هر نمیکشم
 این تو را نام که چون دعا عطا کرد
 ناز و کرشم بر سر نمیکشم

حافظ جناب هر همان چادر دولت است

من زک فالکوی این در نمیکشم
 مازیدان چشم یار در اشتیم
 خود غلط بود آنچه ما بنداشتیم

تا در حق

تا در حق دوستی کی برده
 حالیا رفتم و نمی گاشتم
 کشتو آیین در ویشی بود
 در نه با تو ما جزا با داشتیم
 نکشافت و شکایت کن نکرد
 جانب حرمت خود نکذاشتیم
 کلین حسرت خود نشد از روز
 مادم تحت بود بجا شستم
 شیوه حشمت زب چنگ داشت
 ماندا شستم و صلح انکاشتم

کفست خود وادی با دل حافظ

ما مخلص بر کسی نکاشتم

در شب بسیل اشک خواب میزد
 نقشی یاد خط و کتاب میزد
 روی کار در نظرم جلوه می نمود
 وز دور بود بر رخ مناب
 ابروی یار در نظر و خرقه مروجه
 جامی یاد گوشه خواب میزد
 نقش خیال در روت و وقت مجام
 بر کاه دیده خواب میزد
 هر مرغ فکر که سر شاخ سخن میزد
 بازش تکراره تو مغرب میزد
 چشم بر روی ساقی دو گوشت میزد
 فالی چشم و کوش درین میزد

چونش بود حال حافظ و فالی بر خشتیک

بر نام نیک و دولت احباب میزد

نکستیم

مانکیم بد و میل بنا حق نکستیم
 جانم کس سب و دلی خود از حق
 رزم مضطر بر دست دشمن نکستیم
 سرقی بر دین شهید و طایف نکستیم
 عیب و دین تو انکار کنم بر من نکستیم
 کار به مصلحت آنست که مصلحتی نکستیم
 آسمان کشتی آریات نمی شکند
 تنگید آن به کبرین جفا مصلحتی نکستیم
 شاه اگر در حق زمان نه بجزت نکستیم
 انقراض می صفای و مودعی نکستیم
 خوش بزم چون در نظر آه روان
 فکر اسب سپه و زین مهری نکستیم

حافظار خضم خطا گفت نکستیم بیاو

در بی گفت سخن با سخن حق نکستیم

ما بر نیک بی دست و دعا بی نکستیم
 غم بجز آن ترا جاره ز جای نکستیم
 دل که بجا شد از دست در میان مدار
 تا طبعش بر سر آید و دای نکستیم
 حرف شد غیظ و لب از حرمان گشت
 تا در آن لب و هوا نشود دعا نکستیم
 آنکه بار رخ بر عین و چشم زد و رفت
 باز بر آید خدا که صفای نکستیم
 مرد از خاطر زمان طلب در آرد
 کار صعب است مبادا که خطای نکستیم
 سایه ظایر که حوصله کار نکند
 طلب از سایه میمون عکالی نکستیم
 دلم از دست بشد حافظ خوش بجا
 تا بگویم و تلاش ساز و نوای نکستیم

صلوات

کفیم

کفیم

صلاح از ما چه بود که این را نکستیم
 بد و ز کس مست سلامت را نکستیم
 من از جسم خوش ساقی حرام نکستیم
 بلای کز حبیب بد نامش نکستیم
 در میانم بکش که هیچ ز قضا نکستیم
 کت بد کند و زدن سخن نکستیم
 قدرت کفیم سخن کت بس جفا نکستیم
 کاین نسبت چرا کردیم و این بهمان نکستیم
 اگر برین سخن بی بسیم از خود نکستیم
 بخاطر در این معنی که خدایت نکستیم
 جگر خون لالام خون نکستیم
 جوار آنکه با زلفت سخن چین نکستیم

تو آنست که از حفظ و زباید گفت

زبد مهر و دقتی حکایت با صبا کفیم

صفا با غم عشق تو چه بد کردیم
 تا یکی در غم تو نازد و شکیم
 دل دیوانه از آن شد که بد کردیم
 که بجای که یک یک هم نکر کردیم
 با سر زلف تو جوهر پودیم
 مگرش هم ز سر زلف تو نکر کردیم
 آن که ز زلف درین جانم باشد
 در زلف نقش رخ خوب تو نکر کردیم
 که دلم که دصال شورین درین
 دل و دین با تو و تو نکر کردیم
 آنچه در دلت چرا تو کشیدیم بهمان
 در یکی نام حالت که نکر کردیم
 دور تو از بر دم و اعظم و بزرگ
 من ز آنم که در کوشی به نکر کردیم

نیست تیره صلاحتی زلف و حافظ
چونکه نقد چنین است چه بد کن

بگذر تابش صبح بخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه فتح این دریم
روز خشت چو دم رنزار غنچه
شرط آن بود که خبر داین بخواهیم
جایی که تخت و مسند چه مرد دبار
کرم خوریم خوش بود به کی خوریم
تا بود که دست در کمز او توان زدند
و اعظمی کن بضحی نور و گمان
دردن آتش چو دوت اجریم
چون مومینان حالت و قیامت
مانیز هم بشعبه دستی بر آیدیم
زان پیشتر که عمر را غایب بگذرد
بگذر از مقامین دور تو بگذریم
از جرعه تو خاک زمین را بگذشت
بجاده مالک پیش تو از خاک بگذریم

حافظ جرعه بکن که کاف و وصل است

با خاک آشتی این در بر سر بریم

خیز از صوفی خوابت بریم
دختر زرق بیا زار خرافات بریم
تا به خونین جام موجی بگذرد
جنگ صبحی بر بر خرافات بریم
خاک کوثر و بحر ارقامت فردا
هم فروزق سرازیر مهابت بریم

با تو آن عهد که در او از این است
بجوئی سر کور بینات بریم
در هند در ره ما خار طلائع
از کله تاش بر بندن مکارانیم
شرم ما باد به پیشینه آلوده پیش
که برین فضل و مینا نام آیدیم
قد و وقت در شناسد دل و کار
بس حجابت که ازین حافظانیم
در میان فدا کلمه نشان آیدیم
ره بر سیم ملک به بهیاست بریم
کوس ناموس تو از لکزه غریبیم
علم عشق تو بر بام سکونت بریم

حافظ آب رخ خود بودم مغرورم

حاجت آن بیک بر قافای حاجات بریم

ما درین در نمی گشت و جاده آمدیم
از بند حادثه ایی بر بنده آمده ایم
ره و منزل عشقم در سر حد ازل
تا با قلم وجود این عهد را آورده ایم
سبزه خط تو دیدیم و لبان و
بطلب کار این مهر کسب آمده ایم
با چنینی که شد کاران او در حق
بکوبای بدر خاوند آمده ایم
لشکر علم نوی کشی تو بنی گشت
که درین چرا کم عرفی گناه آمده ایم
آب روی بر در از خطا پویشی بار
که بر یوان علی نام سپاه آمده ایم
حافظ این حرفه بشینه بنیدار که
از پافا بیا آتش و آمده ایم

نو بجو صبح و شب غمت سر جوی
 تکی کسی د جان بین چگونه می برم
 چنین که بر دل می دایغ زان سر
 بنفشه زانو شرم چو در درگاه
 برستان امید کنده نام درم
 که یک نظر غمی خود طغیان نظم
 چه شکوه عیت از جن غم عفا کند
 که در سبکی آخر غیر در رسم
 غلام ز کس نمی که با سباه دلی
 بر نظرت ماحول میکند لیکن
 کس این کشته نه بندگی نمی نام
 خالک حافظ اگر باز بگری چون باد

ز سوز بر طغیان خود کفن ببرم
 کارن منزل غایت بخواه زوم
 در خال که درم عاقبت و فرزند زوم
 زنی سوز سلامت بوی باز کم
 تدر که درم که هم از راه میخانه زوم
 تا بگویم که کشف نوازین بر سوز کم
 بر در میکره با بر بطو جان زوم
 اشتیاقان ده عشق کرم غمی کند
 ناکس که بر شکایت بر سبکانه زوم
 بعد ازین دست من و زلف جوهر
 چند چند زبانه کام دل دیوانه زوم
 که به چشم خم بر در جوهر اینش را
 بجهه شکر که وز بر سبکانه زوم
 حرم اندم که چو حافظه غماز حال
 سر خوش از میکره با دوست بجا زوم

فانی

فاش میگویم و از گفته خود شادم
 بنده عشقم در زیم دو جهان زادم
 طایر گلشن قدسم چه دم سرخ
 که درین دایک حادیه چون قیام
 من ملک بودم و ز دوستی برین
 آدم آورد و بر خراب آبادم
 سابه طوبی و دلیه جور و جفا
 بهوایر که زور و زلفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف تافت
 حکم حرف و کارد و نداد استادم
 تا ندیم حلقه کبوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از تو به بارک بادم
 که خورده خون دلم در مک و دیده آرا
 تا جوادل حکم کوشه مردم و آدم
 طالع بخت مرا هیچ پنج نشانت
 یارب از ما در کجی بی طالع زادم
 پاک کن چهره حافظه بر زلف زانک

در نه این سبیل دما دم بر و میانم
 عاشق رو جوان خوش تو خواهم
 وز خدا دولت این غم بدعا خواستام
 عاشق و زنده نظر با نهم و میگویم
 تا بدانی که بخندین بهتر است ام
 شرم از خرقه آلوده خود می آید
 که بدو باره بصورتشیده بر ستم
 خوش لبوز از عشق از شمع کراشته
 بهمین کار کشته و بر خواسته ام
 با چنین جبر ترا ز دست بندم هر که
 در غم از ده ام بجز از دل و جانم

با سببان حرم دل شده ام شب
 بود که سیر میکند آن دنا کاسم
 بچو حافظ جزایات روم عاقبت
 بود که در کشدن دلبه نو خاسته ام
 به تو اسر و روان با لعل و طعنه حکم
 زلف سبیل چه کشم عارضی سخنم

بی تو اسر و روان با لعل و طعنه حکم
 زلف سبیل چه کشم عارضی سخنم
 آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
 نیست چون ایند ام روز از این سخنم
 بود از رخ و در در دلان خود دیگر
 کار خمار قدر میکند این من حکم
 برقی غیرت که چنین چه بد انگیز
 تو بخو ما که من سوخته خرم حکم
 شاه ترکان جو پسندید و بجا رفت
 دست بگران خود لطف تمهین حکم
 مدد کار خانی نکشت تشن طور
 چاره تیره شب و اذ این حکم

حافظ خلد برین خانه مورد نیست

اندرین منزل ویرانه نشین حکم
 خرم آن روز که درین منزل دیران بودم
 که چه دانم که بجای نبرد راه عیب
 من بخوش آن زلف بر لب آن بودم
 چون صبا بدل بار و تن به طاعت
 بهو داران سرو خوانان بروم

نذر کرم لایق غم بدر آید روزی
 تا در میکده شادان و غمناک
 بهو داران در ده صفت قصی کن
 تاب چشمه خورشید در خشان بروم

در چو حافظ نغمه در زبان برون

همه کو کبک اصفت دوران بروم

من که بگویم که برین خاطر عاج کورا
 لطیفنا مکتبی از خاک درت تاج سرم
 دلبسته نوازیت که آموخته بود
 که من این طغی بر قیاس تو بر کبریا
 راه خلوت که از من بجای ناپس ازین
 می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم
 تسمیه بد تو را که کن از طایر زکسن
 که در زست راه منصف و من تو سرم
 از بیم حور بندگی ما برسان
 که خراموشی کن وقت دعا و کرم
 خواهم امروز کن از طایر بندم رخت
 که سر کو تو بر بسند قیاس خیرم
 حافظش بد که در طلب کوه وصل
 دیده در یاکتم و از انشای در و غم

بایه نظم بلندست و جهانیم بگور

تا کند باد شه جو دیان بر کورم

زوت کوه خود زیر بارم
 کازبالا بلند ان شرمارم
 که در خبر حوی کبردم دست
 دکره سر بشیدا یا بر آرم

ز چشم من بپرس و ضاع کرد
که شب تار و زختری شمارم
بوی شکرانی بوس لب جام
که کدالم ز راز روزگارم
من از باز و خود دارم بی شکر
که نور دم از ار سوارم
اگر غم عاری از دوش من
چه باشد حق نیست میگزارم
تو از حاکم خواهی بر کف من
بچار انگ اگر کوهر بسیارم
مکن عیبم چون خوردن درشت
که کار آموز امور شمارم

سر دارم جو حفاظت لیکن

بلطف آن سر امید دارم

بزم تو بر کفم استخاره کنم
بهار تو بر شکم میرسد چه چاره کنم
حق درست بگویم نمی توانم دید
که می خوردند حرفان و من نظاره
بدور باد و داغ مرا علاج کند
که از میانم بزم لب کناره کنم
زور دوست مرا چون کل مرا ده
حوائس دشمن بسنگ خارم کنم
تخت کل نیست نامی جو سلفان
ز بسنبل و حسن ساز طوق دیاره
که از میکرده ام لبیک وقت مستی بیا
که ناز بر فلک و حکم بسته اره کنم
چو غیب باب خندان بیاد مجلس شاه
بیا که گرم و از شوق جام باده کنم

مرا از رخسار ساز برک و نوا
جواعت و دند شراب خوارم کنم
اگر لب لب یار بوسه طبعم
چون شوم سر و زنده که دوباره
زباده خوردن بهمان طول شد حفاظ
بیا که بر سطر و بی زاری اشکارم

در نه خانه عشرت می خوش دارم
که سر زلف و حسن غنی دارم
عاشق و زخم و مجاز و باور زنده
وین همه مضرب از جور پرورش دارم
که لعلات ز دندان گذر خواهی کرد
نعل شو شکر و بی پیش دارم
که نوزد دست ما به سر و سامان
من باده حرکت زلف منور دارم
ناوک عرقه بیاد ز سر زلف که می
چنگ با دل مسکین بلا کش دارم
که چنین جهره کشاید رخ زنگار
من رخ زرد چنان به منتقل دارم

حافظا چون غم و دشت در جهان در گذشت

بهتر است که من عالم جو خوش دارم

که چنانچه از زلفش کوی در کارم
بجای چشم کش و از کمرش میارم
بطرب حمل مکن سرخی رو به طلب
چون دل عکس برون میدارم
برده مطرب از دست بد رخا برود
آه که از انکه دین برده باشد بارم

دیده بخت با فدا و آتش و آوار
 کونسی ز غایت که کند بیدارم
 با سنان حرم دل شده شمشیر
 تا درین پرده خواندیشه او بنگارم
 منم آن شاعر که با فسون سخن
 از خیالک بشمهد و شکلی یارم
 چون نازد که ز باد می یارم دید
 بلکه گویم که کجود سخن با یارم
 بعد قید نهادیم درین دایره یار
 ای دلیل که گشته فرو گذارم
 دوش میبکشت که حافظ هم رویت دریا

جز از خیال درش بگو در کارم
 حاشا که من بوسه کل ز کفم
 مطرب بجاست نامه خط به خطم
 در کار جنگ و بر جود و آزارم
 از قبل و قاتل رسد حلی دلم گرفت
 یکی چند تر خدمت معشوق دی گم
 کوبک صبح تا گلها ریش فراق
 بان خسته طالع زخده و کفم
 کی بود در زمانه وفا غامی بیار
 تا من حکایت جم و دگوس و کی گم
 از نامه سپاه ترسم که رو در شتر
 با فیض لطف او صد این نامه می گم
 ای جان عاریت که با حفظ سپرد دوت
 روزی ز خوش به بنم و نسیم و کی گم

مر جا طایر فرخ بی زخنده بام
 خبر مقدم چه خبر بارگاه کلام
 زلف دلدار چون تار می فرماید
 بر دوشیخ که نشد بوق ما خود حرام
 مرغ روح که می زدر سر سبزده
 عاقبت دانه خال نو طک نشام
 یارب آن قافیه لطف زلال بدار
 که از حضم بدام کند و مشوقه کلام
 با جوی من و مشوقه می یابانست
 هر چه غایب بود بیدار و انجام
 چشم مجاور اخوان در خواب
 می از قتل داد و لا کیف بینام
 تو تو هم کمی برین سبیل گفتم
 واک دعوی کائنات و ملک الایام
 کل ز خبر دهنم ز کوم رخ بخت
 سر و می نازد و خوش نیست خدارا

جرام

حافظ ارمیل با بر و تو دار و شایه
 جارد که کوشه تخراب کند این کلام

مادر کار که میخانه نهادیم
 اوقات دعا در ده جانان نهادیم
 در خرمن صد عارف زاهد زده
 آیین داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
 سلطان زلال کج غم عشق عباد
 تاروی دین منزل و برانه نهادیم
 در خرمن این پیش منافی توان
 بنیادش ازین شیشه مستانه نهادیم
 چون برود این کشتی ز کشته
 جان از زمین کوه بکشد نهادیم

در دل تهمین بس این مهر تبارا
مهر از علی بر در میخانه نهادیم
لکنه نقد که چو ما بیدل و دین بود
از آنکه خود بر در و فرزند نهادیم
فارغ و خیالی ز تو بودیم چو غلط
یارب چه که اتمت و بکار نهادیم
بابی بمان مست دل از دست داده ایم
بهر از عشق و محنت جام داده ایم
بر ما بسی کمان علامت کشیده اند
تا که خود را بر در جهان کشاده ایم
ای کل بودش داغ صبحی کشیده
ما آن شفا نعیم که با داغ زاده ایم
به رمضان ز تو با ما کر موال شد
کوباده صاف کن که بجز ایستاده ایم
کار ز تو مبر و نظر از لعل راه
که انصاف میدهم ز راه و فدا ده ایم
چون لاله می بر بین و فوج در جهان
این داغ بین که بر در ایران ده ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ خیال حبست
نقش غلط هنر که بمان لوح ساده ایم
ما بهش خاکباز تو صورت نهاده ایم
رو در بار خلق بیک کو نهاده ایم
طاق و رواق در شوق وصال او
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم
بنهاده ایم بکران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیک کو نهاده ایم

بنازه که گشتی سر سودا از خمار
بچون نبش بر سر زانو نهاده ایم
تا سر چشم بار چه باز کند که باز
بنیاد بر کشید جا ز نهاده ایم
از گوشه امید و نظر کان ماه
چشم طلب بر آن خم بود نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امید دار
بچو بسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم
ما ملک عاقبت ز پیشتر گرفته ایم
ما تحت سلطنت ز نیاز نهاده ایم
هم جان بر آن دور کرد و بگذرد
هم دامن او گسین مند نهاده ایم
حافظ عیش کوش که ماند کوشی بخوش
از بهر بار سلسله کی کو نهاده ایم
در دم از یارست و درمان نترسیم
دل خوار و خند و جان نترسیم
آنکه میگویند آن خوشتر از حسن
بدر ما این دارد و آن نترسیم
هر دو عالم یک فروغ روز است
کفایت پیدا و جهان نترسیم
داستان در برده میگویم بیک
گفته خواهد شد پرستان نترسیم
یاد باد آنکو مقصود جان ما
عمر را بشکست و جهان نترسیم
اعتماد نیست بر کار جهان
بلکه بر گردن گردان نترسیم
خون ما آن نگرستان زخمت
وان سر زلفت پریشان نترسیم

بر جهان بر ما هم بگذریم چون که ایزد شست سلطان تیریم
محب داند که حافظ عاشقست و اصف ملک سلیمان تیریم

عاشق از قاضی ترسد می بار

بلکه از بر غور سلطان تیریم

دیده است دستم و دست کنایم از جنت خود بشکرم و از کردگار
زاده بود که طالع اگر طالع است جام بدست باشد و زلف طالع
ما عیب کسی نیستی و زلف مشکینم لعل عنان خوشست و می خوشگوار
ای دل بشاز تر دهن خوشتر است و می جهان بدست و دست میگر
بهان ملک این که دست و از پیش آید کان عین شد و در یاس
کوی زمین بود و چون عدل دین بر کشیده کینه نعلی حصایم
تا از نیجه خلک و طرد دوست بدیل سال و ماه و خزان و بهار
خالی مباد کفر جلالتی بر دور از اسقیا سر و قد کلزاریم
خاطر بدست نرفته دادن ناز و نیت مجموع خواه و صراحی و جامیم
بر خاکبان عشقی فشان بر عجبک تا خاک لعل کون شود و مشکایم
ربا در فراد و اسکان بصر جان میکند و او کوکب شایم

چون کاینات جلوه نور نوازند از آفتاب سایه ز ما بر مداریم
چون آب در لاله و گل فیض میست از ابر لطف بر می خاک بر ما بریم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس

و ز انتصاف اصف جم اقتداریم

آنکه با مال جفا کرد چو خاک ایم خاک می بوسم و غدر قدس میخویم
بسته ام در خم بود و تو امید دار آن مباد که کند دست طلبتایم
بر شمع زخمت شعیه صفت میبارم که چه دانه که میوای تو کشنا کام
من تا غم کم بود از تو بر رخ جانم چاکر معتقد و بنده و تو خدایم
درد خاکم و در کو توام وقت تو ترسم از دست که باد بر رخ کام
صوفی صومعه عالم قدسم حالیا در مناسبت جواب کلام
پیر بخانه جام بنیدم در داد و اندازان آمینه از حسن تو که کام
با من خال نشین خیم و مویکده تا بهی که در آن حلقه چه صاحب
مست بکشد شنی و از عافیت از آه که در امن حسن تو بگیر در ایم
خوشم که که هر خم و خاور میبخت
با هم با دشمنی بنده تو را نشایم

زلف بر باد ده تانندی بر باد دم
 رخ بر آذر که فروغ کی از دل کلم
 شمره شمره شمره شمره در پیش
 می خور باد کوان تا خورم خون جگر
 زلف ز احلقه ملکن تا کنی در بندم
 بار بیکانه نشو تا بیری از خویشم
 رحم کن برین مسکین و بی یارم
 شمع بر جبهه مشهوره بسوزنار
 زلف بر باد ده تانندی بر باد دم
 رخ بر آذر که فروغ کی از دل کلم
 شمره شمره شمره شمره در پیش
 می خور باد کوان تا خورم خون جگر
 زلف ز احلقه ملکن تا کنی در بندم
 بار بیکانه نشو تا بیری از خویشم
 رحم کن برین مسکین و بی یارم
 شمع بر جبهه مشهوره بسوزنار

حافظ

حافظا نگه بر آید چه سحر است خطا
 من چرا عشرت امروز بر باد فلک
 چرا در پی غم دیار خود باشم
 چرا خاک کف پایم بر خود باشم
 غم غری و غنیمت چو غنی باشم
 بشهر خود روم و شهر بر خود باشم
 ز کجایان سراپرده وصال شوم
 ز بند کایان خداوند کار خود باشم
 جو کار عمره پیرست باران اولی
 که روز و اقامت پیش کار خود باشم
 ز دست بخت کران خواب کار
 کرم بود که زار در خود باشم
 همیشه پیش من عاشق و مهر بود
 دو کوشم و مشغول کار خود باشم
 بود که لطف ازل و موعود حافظ
 دو کونه تا باد شرم بر خود باشم
 خیال دور تو که بگذرد بختش
 دل از به نظر آید سوزن آ
 بیای که لعل و کمر در زار مقدم تو
 ز کجای خانه دل می کشم بر دوشم
 سزا نگه که مستقر غمی بهنج
 ستم عالم و این کوشه خجوشم
 جو سرنگ روانم سر خرابه
 کرم نه خون جگر می گرفت دامن
 خست روز که دیدم ز رخ تو دل
 اگر رسد خلی خون من بگردن بشم

بهر ژنده وصل تو تا هر شب دشمن
بره باد نهادم چراغ روشن چشم
بردی که دل دردمند حافظ را
فرخ بناوک دلد و زردم غل غل چشم

خود هر صفا دارم و تو بخت فیم
که حرامست می ای که نه بخت و فیم
چاک خواهم زدن این دلی را بخت فیم
روح ز محبت نه جنت غل غل چشم
تا مگر جو غش ندلب جانان بر من
سالماسه که شدم بر در محبت فیم
دلبر زنا به صد امیدست دل قول
ظاهر از عهد و امنش نکند خلق کرم
مگرش خدمت دیرین می از یاد بر
ای نسیم مگر باد و هست خلق قدیم
بعد صد سال اگر تو بر شک و زرد
سر برآرد ز کلمه نفس کنان غل غل چشم
غیبه کو ننگدل از کار غروبسته جهان
کردم صبح مدد یاب و ناتوان فیم
فلک بهر خود ای دل زرد بگلان
در د عاشق شود به جدا و حکیم
کار نکست مگر شود لطف خدای
ورنه آدم بزد صرف ز شیطان فیم

حافظ اسیم و زرت نیست بر شا کرباش
چه از دولت لطف کن و طبع سلیم
بیان کل بر شایم وی در ساغ اندازم
فلک استغف شک فیم و طم و طم

اگر

اگر غم لشکر بگیرد که خون عاشقانی
من و ساقی هم سازیم و بینش
شراب ارغوان و شراب اندر خور فیم
نسیم عطر کرد از اسکر در مجرا اندازیم
صبا خاک وجود ما بان علی جناب
بود کان شاه خیز از نظر در سلطان اندازیم

چو در دست است بود خوش بن طرب
که دست نشان غل خوانیم و با کوبان زرد فیم
بکاز عقل می لافد کجی طمات می
بیالکین داور چهار بار پشیل او ز اندازیم
بهشت عدن کو خوانی میا بماند
کاز بیای خفت کسر خوشی کو ز اندازیم

کفن دانی و خوش خوانی فی و زرنه در سراز
بیا حافظ که تا خود را جاک دیگر اندازیم

اگر رفیق دارم سم که با دل از نسیم
ز جام شوق می نوشیم بیاع و صل فیم
شراب تلخ صوفی سوزیدند فیم و فیم
بیم بر لب نه ای ساقی و بین جان
مکر دیوانه خواهم شد که در عشق تو برب
سختن با ماه میگویم بر در خواب فیم
بت شکر بستان داد و محبت می
نیم کو غایت حرمان نه با آغ نه با اینم
رموز عشق و رستی دین بخت فیم
که با جام و قلع هم شب جین نه فیم
نه به کو نقش نظی زرد کلار برین فیم
تند و در طرف میگویم که جلا کست فیم
و کربا و بریند از روز از جانی فیم
که مانی سحر بخیزد ز نوکل کل نسیم

شیر نیم

وفا دار و روحی کوی نه کار جهاندار
غلام صفت دوران حلال الدین و العزیم

هر چند بر دخت دل و ناتوان شده
هر که که یاد و روز تو کرم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر من بهار وقت او کامران شدم
اگر کلین جوان بدولت بخار کنم
در سایه تو بیل باغ جهان شدم
آول تخت و فوق جمیع خبر خود
در کتب غم تو چنین نگاشتم
قسمت خاتم بخت می کند
چند آنکه این چنین دوم و این شدم
در شاه راه دولت سره بخت و خست
باجامی بلام دل دستان شدم
من بر سال و ماه نیم بار بخت
روم جوهر میگذرد بر ازان شدم
آن روز بر دم در می کش ده شد
کر سکنان در که بر رخان شدم

دو شتم نوید داد عنایت که حافظا

باز که من بگویم کائنات ضامن شدم

بمهر از الهام حلت بر سلیم
لله حمد معترف غایت النعم
آن خوش خبر جا است این خبر نرود
تجان رفت غمش جز بر ویم در قدم
ساقی میا که در دست و زمان
پیش آرام و غم خوار بر پیش کم

بسمه

بشنو ز جام باده که این سال نو بکس
بسیار گشته است رفیقان و همرا
از باز گشت شاه چه خوش طرزه غش
آهنگ خطم و برابر ده خدم
چنان سکن به آینه کرد و گشته دل
آن السعد عند ملک الهی نعم
درین غم فدا و در سپهرش بطبعه
آلان قد زودت با منغ الندم

حافظ کجور می کند دارد و قرارگاه

الطیر فی الحریة واللیث فی اللاحم

ای دل تو ملک هم مطالب جام چه بخواه
کان بود قول بسن سزار جم

سی سال پیش رفت کفن لای زخم
کز چاکران بر رخان کفری منم
هر که ز منی عاطفت بری از من
ساعتی نشد ز منی صاف رو شدم
از من عشق و دولت زمانه
بجسته صدر مصطفی بود سکتم
در شان من بر در کشی بیل بر
آلود گشت حرقه دلی پاک دامنم
حیضت بیل چمن آگوش درین
با این سان غلبه که خاش چو
آب و عو ز فاس عجب سکار بود
کوهر می که طبع این خاک بر کنم
نور زنده حشمت کوبن زیند عشق
شد منت تو اب و طوفی کوهر

حافظ بر خورده قریح تا بجای کشی
در برم خواج برده زگار است بر غم

غماز شام غنایان جو که آغازم
بموهنای غنایه قصه بر درم
بیادویار و دیار بختان بگویم
که از جهان ره و رسم سزایند ازم
من از بلاد حبیب از بلاد عرب
مهیمن بر قفقاز خود رسان بیا
خدا پروردی ای فخری ده نامن
یکوی میکره دیگر علم را از انرم
خود برین کی حساب بر گیرم
که باز با صنف طفل عشق می بازم
بخر صبا و شمایل غنی بشناسم کس
غیر من یا از باد نیست محارم
بهار منزل در آب زندگانیست
صبا بیا برسی ز خاک سبیل ازم
سر شکم نه عجب گفت رو برو
شکایت اگر که کنم خاک نیست ازم

ز جنگ زهر کشیدم که مسجد می گفت

مهر جا حفظ خوشی ایچ خوش آدام

کرد دست دهد خال کن پانچم
بر لوح مهر خطا نکا در بنچام
بروانه او که رسم در طلب جان
چون شمع بماندم بدی جانم
که قلب دلم را نهد دست عیار
من نقد روان در سرش از بدو

داس

دامن مشتاق از منی خال که بس
زین در نتواند که بر در بار جانم
بر بود وصال تو شد غم غنی امند
که موج سر شکم برساند بکنام
امروز کفش سوز دوا منی و امین
زان شریک منی از غم بد عادت ازم
ز لعلین درانه تو بدله در عشق
داوند قرار و بر اندازم

حافظ لب لعلش چو مرغان غرابت

عمر بود آن خطه که جا زایب ازم
کای میزیم عمر نیست تامل و طلب ازم
دست شفاعت هر زمان بر نیکی می
دورنگ کوکل جبر کورم دفا و کم
حالی من اندر عاشقی وادی غایب می
دادم سر از غصه زاری برادر غصه
تا بود که بایم کنی از سایه سر و سی
کلبانک منی از هر طرف بر خوش
هر چند نام دل دادم بخند کلام
نقش و صلی می کشم فال دوا می نام

با آنکه از خود غایم ازی چو حافظ بایم

در مجلس روحانیان که گاه جای بریم

خیر نماز در میان کن در طلبیم
بر در دست نشینم و مرادی طلبیم
زاده حرم وصل نداریم حکم
بکدایی ز در مصطفی زادر طلبیم

شامی بر غم
خواری بر غم

اشک لودۀ ما که چه درو از دست دلی
برسات سوی او نیک نهاد در طلبیم
لذت دار غمت بدل با با جویم
اگر ز جویم غمت تو دای طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست جان
بشکر خنده لب گفت مرا طلبیم
نقطه خال تو بر لوح مهر تو آن زد
مگر ز مردمک دیده مدد طلبیم
تا بود نسیم عطری دل سودا زد و دریا
از خط غایب سار تو سودا طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل
با میدم تو خاطرش در طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خبر تا از در خیانه گفت دی طلبیم

من دوستدار روی خوش و مویشم
مهری چشمم روی صافم
در عاشقی گزینا شد ز سوز و ساز
استاده ام خوشتر از آنم
من آدم بهشتیم تا درین سفر
حالی سیر غنی جوانان موشم
بخت از حد دهد که گشتم خوش
کیسور خور که دشمن ز منم
شیر از معدن لب لعلت و جان من
من جوهر مغرور از تو خوشم
از بس که چشمم درین شهر بزم
حقا که می بخورم اکنون در غم
گفتی تر ممد زل بکشم بکور
دستی بگویم که دو چانه در کشم

شهر

شهرت بر کشته خوانش جهت
چیز ندارم از نه خبر از هر شهرم
حافظ و دس طبع مرا جلوه از دوست
آینه ندارم از آن که میکشم

دوش سودا در خوش گفتم ز سر بردن
گفت کوز خیر تا تیر این مجنون کنم
تا منش را سر و گفتم سر کشید از تو
دوستان از دست میر خجسته نگارم
نکنه تا سجده گفتم دهر اعدا دار
عشوۀ فغان من طبع روز و نون کنم
زرد رویه میکشم زان طبع باطله
ساقیا جای بده تا جهره را لکون کنم
ای نسیم نمرال سلوی خدا را تا بلی
ربع را بر هم زدم اطلال را چون کنم
من که دردم بکنج حسن بی پایایی
صد که در کج خود را بعد ازین قارون

دوش لعلت عشوۀ میداد حافظ و دی

تا د عمار دولت آن حسن روز افزون کنم

سالما بیز و زب زان کودم
تا بنوی خودی بر زان کودم
من به منزل عشقانه بخوردم از
قطع این دحلای من و سلمان کورم
از خلاف آده عادت مطایبم کن
کسب محبت از آن زلف پریشانم
سایه بر دل دیشم فلک از کج کرد
که من این خانه بسودا تو و بران کورم

توبه کردم که بوسه بساقی یکنون
میکنم لب که چرا گوش میخوانم
نقش سنور و مستی ز بخت من
آنچه است و ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت نزدیک
که هر در بانی بخانه فردا نکرده
ای که بانه سرم محبت یوسف بنوا
سایه اندکی صاحب دیوان کردم
هیچ حافظ کند در خم خواب فلک

این تنم که من از دولت توان کردم

خیال روز تو را کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو بخار زنده بدم و کشیدم
کنه چشم سیه بود و گردن دغاوه
که من تو را محو و حسی زادی بر میوم
ز شوقی جز نباشد نوشت چه قطره باغی
ز لعل دیده فروخت چه غنای که فریدم
ز غمزه بردل ز شیم چه تر با کشتی
که برفین دل ز شیم صبح غلب ای
چه غنچه بر سرم ز کور که نشسته سی
که برده بردل توین یوا و بر بوم
امید در شب و صلت بدو ز غم بستم
طبع بدو بهانت ز کام دل بزم
امید تو ای کام بود بندگی بستم
بنور سلطنت بود خدمت تو کردیم
اگر چه در طلب عشقین با تو عالم
بگرد سرو فرمان قامت کشیدم

یا

بنا بکای تو سوگند و نود و نه فضا
که به رخ تو فروغ از جوارغ دیده ام

مرا عهد است با جانان که تا جان دارم
بموا دارن کویس از چو جان خوشن دارم
صفا خلوت خاطر از آن سرو صبح خوشم
فروغ چشم دوردل از آن ماه خوشن
شراب خوشگوارم دست دل چون نثار
نماد و هیچ کس با رب چنین نثار
الا ای پسر زانه من عیبر ز میخانه
که من در ترک بجای جان شکن دارم
بکام و از زور دل جو دارم خلوت تو حاصل
چه فکر از جنت بدو کایان قصه سخن دارم
مراد خانه سرور هست کانه بر سبیل
فراغ از سر و بسته اند و شمع سخن دارم
کردم صد شکر از خویان بقصد آن کس
بحد اعتدال منتهی شکر شکن دارم
سزد که خاتم لعلش ز غم لاف سلیمان
جواسم اعظم باشد جهان ز اهرمن دارم
خدا را ای رقیب میشد ز غم دیده
که من با لعل خوشنیش جهان بکشیده
چو در کار اقبالش فرمانم بحد الله
نه میل لاله و سرین زهر شکن دارم

بدر آینه شده حافظ بس ز جبرین دروغ بکلی

چونم دارم که در عالم عین الدین حسن دارم
به تنم گوشه دستش بگرم
و اگر تیرم زنده هست چندی بر م

کان ابرویت چون چمنند تر
 بر پیش دست و بازویت بزم
 غم گیتی که از بزم در آورد
 بجز ساق و نباشد دستگیرم
 برای آفتاب صبح امید
 که در دست شب جوان بزم
 بزم بدم اسرار و خوابات
 بیک جود و غم کنی که بزم
 بکیم تو خودم دوستی سوگند
 که من از بار تو سحر بزم
 من آن عمرم که بر شام و حکا
 زیام عشق می آید صغیرم
 بسوزان خفته تو را جو حافظ

که کراتش شوم در در بزم

نه ده وصال تو که ز سر جان بر خیزم
 طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
 بولای تو که بنده خویشم خانی
 از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
 یارب از بر هدایت برسان بار
 بیشتر از آنکه چو کور زمین بر خیزم
 بر سر تربت مانی و محبت
 تا بویست ز طهر نفس کنان بر خیزم
 خیز و بال بجای بست بشین حاکم
 تا جو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

که چه بزم تو شبی تنگ در غم بزم

تا که ز کنارت تو جوان بر خیزم

جزا که نهاد حایل بر ابرم
 یعنی غلام شامم و سوگند بزم
 ساقی بی که زنده دجست کاس
 کاهی که خواستم ز خدا شنیدم
 جای بده که باز شد دای
 برانه سحر و جادو است در بزم
 زانم من بوصف زلال خمر که
 از جام شده جودش جوی کوزم
 شامی را بر پیش سرم بر بزم
 علو که این جانم و سکین این درم
 من جود نوش بزم تو خودم غلام
 کی تو که بزم کنه این طبع خودم
 و ربودت نمیکند زنده این حد
 از کشته کمال و سبلی بیادرم
 که بر کتم دل از تو بردارم از تو
 آن مهر بر که افکنم آن دل بجا بزم

مضمر بن مضمر غایت خرم

و این محنت نام بر اعدا مضمرم

عبد الست من همه با عشق شده بود
 و دست برده عشق بدین عهد بکوزم
 بال و پر ندارم و این طرفه ز کس
 غیر از عوارض من سحر و جادو بزم
 شرم زین صبح تو صد ملک است
 که یکم تیغ است زبان سخن درم
 بر کشتی اگر بگذریم جود صبح
 نه عشق سرد بود نه شوق صغیرم
 بورتوی شنیدم بر یاد درو
 دادند ساقیان طرب بیکد و بزم

با سیر اختر فلک داور برسانست
 انصاف شاه داد این قصه بدم
 شکریه که باز درین اوج بارگاه
 طامس عیشی می شنود مست
 نام زکانه عشاقی خوباد
 که خوجت تو بود کار دیگرم
 سبیل لاله صید دلم حلا کردی
 بس لاغرم و در مشک علفم
 ای عاشقان او تو از دره بستم
 من کی رسم بصل تو کردم کمتر
 بخانم که منکر حسن تو گشت
 ندیده داشی بزرگ عزت بر دهم
 بر من فدا سبای خود شد سلطنت
 و اکنون خواست رخور شد
 کردن چو کرد نظم تر یا نامش
 من نظرم در جگر از کم کمتر
 شایهین صفت جو طبع جیدم
 کی با سبک لغات بعبه بگویم
 ای شاه بهر کبر چه کرد از شود
 در سبای تو ملک فراغت میسرم
 دورم امید آنکه من زین دوستش
 بر هم سران خویش گشته ببرد
 مقصود این معامله را عورت
 فی جوده می خود شسم در عنوه می
 حافظ ز جان محب علی است و آل او
 بر این سخن کواست خداوند اکبرم
 در خوابات مخان نور خدای سبم
 این عجب بین که چه نور ز کجای سبم

جوده بر من منما ارطک طالع تو
 خانه می جی و من خانه خدای سبم
 خوابم ز لطف جان نام کنگار
 فکر دوست بمانا که خطای سبم
 کیست در کس این میکره و بار
 قبل حاجت و ارباب دعا می سبم
 منصب عشق و در غم و شادمانی
 همه ز تربیت لطف شمای سبم
 سوز دل اشک روان آه کنگار
 این همه از لطف شمای سبم
 هر دم ز تو نشی زدم زه خیال
 بالگویم که درین پرده جای سبم
 کس نه بدست زلفش و عافیت
 آنچه من هر کار باز و جوی سبم
 دوستان عیب نظر باز حافظا مکنید
 زانیکه او را از حیات خدای سبم
 تاسا به مبارک افتاد بر سرم
 دولت غلام من شد و اقبال جاکرم
 شد سالما که برین رفقه بود بخت
 از دولت وصال تو باز آمد زدم
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
 در خواب اگر خیال تو گشت میسرم
 من عمر در غم تو بیا بیا بر دلی
 باور مکن که بی تو زمانه میسرم
 زان شب که باز در دل شکم داسم
 صد شمع سر گرفته ولی داغ بگویم
 در دمرا طیب ندانند دو اکرم
 بی دست حسنه خاطر و با درو کجا

گفتی مبارک است بکوی ما من خود بجان تو که این کلامم

هر کس غلام شای و مملوک صاحبیت

من بنده کینه سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت می کنی

بسمای منی بری نمیدانم چه سرداری

تراست این که نگارم و او نگار چون

ندرم دست از او من خودم خال خورم

شبی دل را بتاریکی از لبت باز می کنم

خودت از غم عشقت دمدم بر می کنی

کینه ام از لبت نگاه نه در تاب می کنی

تو خوشی باش با حافظ برو که خشم جان میزد

چو گوی از تو می بینم چو که از خشم دم سردم

عشق بازی و جوانی و کرب و غم

ساقی شکر دهن و مطهر شیرین کن

شاید از لطف و بانی بخوبی بمانم

بر سگاه دل نشان چون باغ فردوس

صف نشینان بچانه و بگلزار

با دود گلزار و بوی گلزار و بوی گلزار

نکته دانی بند که چون حافظ شیرین کنی

بخشش آموز جهان فروز چون حاجی نوام

دوشی چار چشم تو بر دانه رخسار

عشق من با خط سبکین تو از روزگار

عافیت چشم ما از زین میخانه نشینی

بعد از نیم چه غم از زین میخانه نشینی

درد عاشقی از بعد قی صدف خرا

بوسه بر درج معشوق تو حال را

خشم لشکری بزم غارت دل کرد

رتبت دانش حافظ بعلک بر شمره بود

کرد غنای شکر و بلبلت بستم

کودست دهد در سر زلفین تو بازم

دوست گرام

بدرگاه

پروانه راحت بده ای شمع کز شب
 از آتش دل بسین تو چون کج
 زلف نوم اعزازت دینت
 در دست نعل از آن عمر دارم
 اندم که بیک خنده دم جان چرم
 مستان تو خواهم که گذارند غارم
 در مسجد و بی جالت اگر آید
 خواب کاغذ زار و تو سازم
 چون نیست غار من لوده غار
 در میکده با کم نشود سوز و کدازم
 اگر عیبت ما را بشی از رخ بزدی
 چون صبح در افق جهان سرخوارم
 محمود بود عاقبت کارین راه
 که سر بود در سر سودا را یازم

حافظ چو این دور کی بگذرد
 خرام نشاید که بود حرام رازم

که چه مانند کان بادشیم
 بدش بان ملک صبح کسیم
 کج در استین و کیم تکی
 جام کبی غار و خاک دیم
 شاید بخت چون گوشت کند
 باش آینه رخ جو همیم
 شاه بیدار بخت را بخت
 مانکسان افسر و همیم
 که عینیت شمار عمت ما
 روی عمت هر جا آیم
 شد مضموره افسر که ما
 کو تو در خواب و ما بیدر کیم

دستان

دشمن از افون کفن سازم
 دوست از جگر فتح دهم
 رنگ تو بر پیش ما نبود
 شیر سر خیم و افنی سپهریم
 دام حلقه بگو که باز دهند
 کرده اعتراف و ما کو بیم

من آن اندم که ترک سپهرم
 محبت اندک من کار چنین کردم
 من که عیب تو به کاران کرده باشم
 تو بازی وقت کل دیوانه باشم
 چون صبا بگویم کل باب طبع
 کج دلم من از نظر صفا دهم
 لا اله الا هو و کس است و زمانم
 داور دارم چنین یارب کردارم
 من که دارم در کعبه کو سلطانم
 کج طبع در کوشش کردن دلم
 من که کرد و دود خرم بدارم
 کرباب چنین خورشید دلم تو کنم
 من که از بخت لعل اشک دارم
 کج طبع در بزم خورشید دلم تو کنم
 باز کشیدیم غنای تو از تو
 تازانک جود و ایت در و کو کنم
 عاشقا زار از آتش بی بسط لعل
 تنگ چشم که نظر جسته کو تو کنم
 دوش بکشد لعل قند بی بخت
 تازانک جود و ایت در و کو کنم
 دوش لعل عشوه میداد حافظ را
 من آنم که زار از آتش دارم تو کنم

کج طبع در بزم خورشید دلم تو کنم

کوشه خواب ابرو تو بخونم ز کشت
تا در این محو حافظ در عشق از کشت

بالا بلند عشوه کوسه و ناز من
کوتاه کرد قصه زهد در از من
دیر دلا که آفر بر زید و علم
با من چه کرد دیده معشوقه با من
کشم به بقی از حق بونغمش ن عشق
غایب بود اسکی عیان کرد از من
مستت بار و یاد جوین ن عشق
دکترش بجز ساقی مسکین نوا من
یارب کی آن صبار سر کسب او
کرد شعله کوش کار ساز من
نقشی بر لب منم از کویه حالیا
تا کی شوق دین حقیقت می از من
می ترکم ز غایب عیان که می برد
خواب ابرو تو حضور غایب من
بر خود جوش خنده زمان کز کیم
تا با تو نسکند چه کند سوز و دامن
زاهد جوار غار تو کاری نبرد
هم مستی شبانه سوز و دامن

حافظ رخصه سوخت بگو حالش اربابا

باشه دوست پرورد من کز دامن

چون شوم خال ریش دامن
در کویم دل بیدان رو بگردان ز من
دور نکلن از کس بی غم و دل
در کویم باز بوشان باز بوشان ز من

ح

چشم خود را کشم آفرین نظر بر من
کفت بخوابی مگر با جو خون زان ز من
او بخونم تشنه من بر لبش بچون
کام بستم از دوا داد بستم ز من
کرد شمشیر پس بر من بر غم خنده
در رنج خاطر نازک بر جان ز من
دوستان جان دادم زهر دانا
کونخیز خشم چون باز میانه من
کردم ز یادم تلخی جان بر آب عین
بس حکایتها بر لب باز میانه من
ضمیم کن حافظ که ازین دست باشد دامن

عشق در هر کوشه افشا خواند ز من

میگلن بر صف دندان نظار بر من
بر در مبلده میکن گذر بر من
در حق من لب آن لطف کی افشا
بخت خوبست ولیکن قدر بر من
آنکه فلانی که از کار جهان بکشد
کودین مکنه بیضا نظر بر من
دل بهان روی کوی بچون
ما از دم ندارد بر من
ناصح کفت که جو غم چه دار عشق
بر در خواج غافل بر من
من نکویم که قدم تو شش لب
بشنو جان که نکوید در کز بر من

کلک حافظ شکرین میوه بنایت چمن

که درین بارغ نه بی غم بر من

بهار دل طرب الکلیه گشت و تو بکن
 بش دی از رخ گل رخ خار غم بکن
 رسید باد صبا غنچه دروغ داری
 ز خود برون شد و بر خود دریدم بکن
 طریق صدق می آموز از صافی گل
 برستی طلب آزادی ز سر و چمن
 ز دست برد صبا کرد گل کار نکر
 شکست کبریا بر سنبل بهین بود بکن
 عروس غنچه بدین زبور دستم گل
 بعینه دل و دین می برد و چمن
 صغیر بل شربده و نغمه مزار
 برای وصل گل آمد برون ز دست
 حدیث غصه دوران ز جام حافظ پرس

بقول مطرب و فتور بر صاحب فن

میسوزم از فراق آمد از صبا بکار
 بجان بلبل جان شد ببار ببار
 بغیر عقل و دین را برون خود بکنم
 در سگله نشن از برق بکار
 در جلوه می نماید بجز خنک کردن
 تا دهر در برون خوش بکار
 در غول را بر افشان می ز غم بکن
 کرد بخور غم کرد صبا بکار
 ای نور چشم مستان در صحن بکنم
 جنگ خونین دجانی نواز بکار
 دران جوی نویسد بر عارض جلال
 ببار نوشته بلزار بکار
 حافظ از خبر و بان بخت جان بد
 در نیست رضای حکم بکار

از

شراب لعل کش دور و جبین
 خلاف مزبسان جمال این
 بریزد لعل طبع کند یا دارند
 دراز دستی این کوه استبان
 کوه زاب و در مثلین می کشد بار
 نیاز اهل دل و ناز زمین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص
 ضربه عاقبت اندرین بر شین
 حدیث عهد بخت ز کشت شوم
 وفا و صحبت یاران و هم نشین
 عبا را خاطر حافظ بر د صبیق عشق
 صفای آینه پاک بال مینا بین

منم که شمرده شمرم عشق و از زمین
 منم که دیده میالوده ام به بدین
 بی برستی از آن نقش خود بر آید
 که تا خواب کنم نقش خود بر زمین
 وفا کنیم و علامت کشیم و خوش بکنم
 که در طریقت ما کافران
 بهر میکن گفتیم که هست زده بکن
 بخاست جام می و کوفت عجب بکن
 ز خطا یار میا نواز مهر بار غم
 که کرد عارض جوان خوش و بدین
 رحمت سر زلف تو دهنم و در غم
 کشش چون بود از نو چه سود بکن
 مراد ما ز نقاشی ز رخ عالم بکن
 بدست مردم چشم از رخ تو بکن
 عیان بیکده خوابیم نافت زین
 که عطف با علان و اجیت بکن

بموس خولیت عشق و جام می حافظ
که دست زهد ازوشان خطاست بموسین

خدا کم نشین با خنده بوشان رخ ازندان با سامان بوشان
درین خفته بسی لوده که هست خوش وقت قیام داده بوشان
لب میگون چشم مست بکشی که از شوق توی خاست و چون
چو ستم کرده کسور منین چو ششم داده زهم نموشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری که اینها کرشت دلق بوشان
درین صوفی و شان در درویشی که صفای با عیش در نوشان
بیاد از عین این سالوسپان بین صراحی خون دل و بربط خوشان

ز دل کوئی حافظ بر خذر باکش

که دار و سینه چون دیک خوش

چند آنکه کفتم غم با طلیبان در مان نکند مسکن غریبان
آن گل که هم دم در دست خاست کوشم بادش از عذلیبان
یارب امان ده تا باز بینم چشم جیبیان دور محبان
مادر دهبان بیا رکفستیم نتوان منین در داز طلیبان

ار

ارغوم خیر خوان و صلت تا چند باشیم از بنصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
حافظ نکشتی کشیدار گیتی

کرخی کشید بر بند ادیبان

یارب آن امور مشکین غنیمت یار و آن سحر و اژدها بجز باریسان
بخت بفرموده ما را بر سببی نواز معنی آن جان برون رفته بقی باریسان
ماه و خورشید بزمیل چو یار کور یار روی مرا با زمین بازرسان
دید آن طایر بمیون که ز فراغ از نو بشنوی بیک خبر که و سخن بازرسان
سنگ گل کشت عقیقه از لک ز کوزه یارب آن کوکب بمیون بزم بازرسان

آنکه بودی و طغش دیده حافظ شید روز

بر ادبی ز غری بوطن بازرسان

شاه شمش دقان خرم درین که بگرگان شکن قلب همه صفین شکنان
مست بگذشت و نظر برین درین که غم از چشم و چراغ بیک سرین شکنان
نای انبسم و زرت کیستی فانی بنده می شود و خور زیمه بجزیران
کتر از آرد نه مست شود عشق یار تا بچولان که خورشید روی جوی خزان

بر چانه کشی که در دانش خویش گفت برین کن از صحبت جهان
با صبا در چمن لاله میگذرم که شهیدان توانند این همه خویش
گفت حافظ من و تو محرم این ازین از من لعل حکایت کن و فتنه
دامن دوست بدست آروز دشمن بکس

مردم در دامن شود فارغ که از اقامت جهان
کلیک را در شبنم مشکین نقاب یعنی نقاب برکش عالم غراب
بستان عوی ز چهره واطراف را چون شیشه آید به ما پر طلائع
بکش بشو ز کس رخ بایست و در رشک چشم ز کس عیاج کن
ایام گل جو عمر رفتی شتاب کرد ساقی بدور باد که لعل شتاب کن
بوی بنفشه بشنود زلف نثار کرد بنظر رنگ لاله و غم شراب کن
چون حجاب دیده بود ز رخسار وین خانه را قیاس ساس از حجاب
ز اینجا که رسم و عادت عاشقی داشت باد شمعان قهر کنش و با عیاج کن

حافظ وصال میطلبید از زده دعا

یارب دعا حسته دلاست سنجی کن

ز در دروشتان مانتور کن بجز مجلس روحانیان متعطر کن

بخش

دل و جان بخشم و بر در جهان سپردم
سند یافت بجان نمی فتنه
بگو بجان جنت که خالی بی مجلس
حجاب دیده او را که شد عیاج
چون بدان چمن زیر دست حسد
لب پالایوس انگلیستان ده
طبع بقدر وصال تو قد ما نبود
و کو فتنه نصحت کند که نمی تبار
بسی از طراز من عیش عشق مهر و بان
ز کار با یکی شر حافظ از بر کن

ای نور چشم من بختی هست کوشش
باز کن سخن ز جزیه گویند کفایت
بر مو شمشیر سلسله تنهاد عشق
تسبیح و حلقه لذت مستی بخیزد
چون ساغر راست بوشان دو
بان ای مهر که بر شد بند کوش کن
خویشی که زلف باد کنی ترک می کن
تخت درین علی طلبی بر زوش کن

برگ نوا تپند و ساز طرب غانده
ای جنگ ناله بکن وای جوش
در راه عشق و مهر نهی گشت
بش ای و کوش را به جام سرکش
ساقی که جامت از می صفای می
جشم عیانی بمن در نوش کن
باد وستان مضایقه در عرومالت
صد جان فدایار نصیب نوش کن

میست و در غبار ز افشان جو بگذر
یک بوسه نذر حافظ بپیمه نوش کن

جو کل هم دم بویست جامه درین
کنم چاک از کویان تا بدامن
تنت ز دیدل کوی که در باغ
جوستان جامه ز بدید برین
من از دست عفت مشک ارم جان
ولی دل ز تو آسان بردی ازین
بقول دشمنان رگشتی از دگوست
نکرد هیچکس دوست دشمن
بیاری شمع اشک از دیده دهن
که سوزت بشود بر خلق روشن
مکن که سینه ام که جگر سوز
بر آید بچو دو دوازده روزن
دل ز مشک و در با میزداز
که دارد در زلف تو مسکن

چو دلرا بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میسکن

رایت سلطان کل بداند از طمع
معدش یارب ممالک باد و بر
خوش چار خفتن بدین شربت
تا شنیدم که کنون چار خوشی
خانم هم زبانت ده چاک خاست
که اسم اعظم که از نو کتاه دست
تا بدستور بادین خانه کو خان
هم نفس با جور رحمت می وزد باد
شکت بود بشک تیغ عالم که بر
در آتش نامه باشد داستان
خاک چو کانی چو خفت ارم شد
شبهه از چون میدان می کوی
جو بیار ملک را آب روان بکست
تو درخت عدالت نهان بر چو باطن
بدین بکلفت کل ناکبت بود
خیزد از محراب نام مشک خفن
ای صبار ساقی بزم تا یک خنده
تا از ان جام ز افشان جرعه خن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقی می ده بقول مستشار و مؤمن

دانی که جبهت دولت دیدار بدین
در کو از کوی خرس روی کونین
از جان طمع بریدن آسان بود
از دوستان جانی مشک توان برین
خوام شمن بستان چون عجب بک
دانی بیکسای برای می در بین
که چون نسیم با گل از منته گفتن
که تر عشق باز از بیدلان شنیدن

بوسیدن لب باز دل ز در کفزار
کا خنجر گوی کردی از دست و کین
فرصت نما صحبت که این دور منزل
چون بگذریم دیگر توان بهم رسیدن
کوی رفت حافظ از باد ناله
یارب بیاوشی آور درویشی بر درین

که نیکو کن دیار بس حریفان
بغیر دینی ناموس سارین
بزلت کوه کرده در هم کنی بگذر
بجز کوه که سباه سنگی بشکن
بیاده کرده دستار عالی یعنی
کلاه کوشه باین دلیر بشکن
برون خوام و میر کوفته از هم کس
سزا جور به اونی ببار بشکن
چو عطر سازند زلف سبیل زدم
تو نیستش زلف عجز بشکن
تا میان نظر شیر آفتاب بگر
ببارد بان دو تا نفس شتر بشکن
چو عید یب فضا بفرود حافظ

تو قدر از سخن گفتن در بشکن
نکته دلکش بگویم خال آن مرد بین
عجب دل کردم که وحشی شود چای
کنت جنتم است درد خوبان آن
حلقه زلفش نشا خانه باد صباست
جان صا جیل دار بجای بر نه بین

طالبان آفتاب از دلم ما غافلند
ای علامت کوه را در دهنین
زلف دلد و زلف صبار بند در کین
بامو خوابان ره در جنت محمد
از مردش منصور فلک بر صواب
تیر کشیم نیکو قوت باز و بین
از مردش منصور فلک بر صواب

تیر کشیم نیکو قوت باز و بین
حافظ او در کوشه طرب بی تاب
علامت کوی و طاق آن آفر
ارطاعت کوی و طاق آن آفر

ای دور ما منظر تو نه بهار حسن
خل و خط تو کم از لطف و ملا حسن
در چشم به خا تو بهان فنون
در زلف بهار تو بهار حسن
ماهی تافت بجز تو از او چو بلبل
سر و رخا است چون قند از جویبار
خرم شد از ملاحت تو عهد دلیم
فرخ شد از ملاحت تو عهد ز غار حسن
از دام زلف و دانه خود جهان
کیک مرغ دل غانده کنده شک حسن
کود لبت بنفشه از آن تازه و کرا
کاتب حیات بخور از جویبار حسن
دایم لطیف طبع فلک از میان جان
بی پرورد ز ما تو را در کس حسن
حافظ طبع برید که بینه نظیر دوست
دیار نیست جز رحمت اندر دیار حسن

خوشتر از غری و جام چه خواهد بود
تا به چشم که سر جام چه خواهد بود
مرغ کم قصه را گویم خود را گویند
رحم نکس که کند دام چه خواهد بود
غم دل چند تواند خورد که نام نماند
کوز دانی شمع آیدام چه خواهد بود
باده خور غم نخورد بهند متلاش
اعیان کن عام چه خواهد بود
دست رخ تو جان به که شود خجسته
دانی آخ که بنا کام چه خواهد بود
پیر میانه نمی تواند محال کوش
از خط جام که ز جام چه خواهد بود

صحت ساقی قند چو شراب کن
دور فلک درنگ ندارد و مشتاب کن
زان به چشم که علم فایده شود چرا
مادر از جام باده کلکون خواب کن
خویشد می خوشی ساق طلوع
کر برک عیش و شادی ترک خواب کن
آیام گل جوهر برفش شتاب کرد
ساقی ببرد باده کلکون شتاب کن
روزی که جگر از غم پاکو پاکند
ز بهار کاسه سرو با شراب کن
مهر و زهر و دونه و طاعت استیم
با جام باده صافی حفظ کن
کار صوب باده پرستیست حافظا
بر خیز روز و در غم با صواب کن

فایده جوهر سر حشره بخوان
لب بکش که میبد لعل لب
ای که طیب است از زبان عاقبت
کاین دم و در سینه با در وقت
کر جنت سخن من که در هر دو کام
بجویم نیم در آتش مهر از سخن
جان و دلم حال تو هست در سخن
جسم از آن جوینم و حشره نکند
باز آن حرام زاده و دین
بغض مرا که میبد هیچ ز زنده کن
انکه حرام نیست نام از به عیش
شبه نام از به مراد و در سخن طیب
حافظ از آب زندی شود او سر بتم

و نانو

نرک طیب کن بیانشی سر بتم بخوان
وی صبح بحال ما نظر کن
ای شام ز کور ما گذر کن
از ظلمت شب تنم بزم سود
ای با سحر بجوی با عمار
خود را بر تیغ او سب کن
کو کشته شدیم بر آغ جهان
بر کشته خویشی نظر کن
از زلف کان کشش به پرتو
دانا و ک عمره اش حذر کن
ای دل جویم بر سی مقصد
دم در کشن قصه خشم کن
چون با رسم وفای دارد
از دست جفا را و سر کن

ای قبا را دشتی است بر بالار تو
تاج شاهی را فروغ از لاله لاله تو
آب جوانش ز منتظر باغ است چکیده
طوطی خوش لب و جوی گلش گلزار تو
آبجی اسکندر طلب کرد و ندادش
چو بود از زلالش جام از رخ تو
آفتاب فتح زام دم افروزی میدید
از کاه مسود از رخسار بکار تو
جلوه گاه طایر قبال کرد بدید
سایه اندازد بکار چرخ کردان تو
در سوم شرح و حکمت با نام از ان
نکشته هرگز نشد قوت از دل تو
عوض حاجت در جرم حشمت غایت
راز کس نمی تواند بر ذرع از تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی نمید

بر امید عفو جان بخش کینه فرست تو

ناب بتنه میدهد طره مشک رو
برده غنچه میدرد خنده دشت تو
هر رفت سرشت من خال درشت
عشق تو بر نوشت من از دست تو
من که مول کشی از خوشنشان
قال و مقال عالی میکشم از لایت تو
دل که از عشق را کینه بود استین
زود رسد بسطت من که بود کایت تو
شاه نشین چشم من یکبار چال
جبار دعاست من تا تو بنیاد تو
خفته زده و جام می که جبهه افروز
این همه نقش من ز جهت منار تو

نور

شور ز لب شوق توان نسزد در دهان
کین سر بر جوی شود خالی در دهان تو
خوش چشمت عادت فایده
حافظ خوش کلام شریک سخن کار تو

ای آفتاب آینه دار چال تو
مشک سیاه مجمره کردان خال تو
صحنی سر زده به بستم و با جود
کین کوشش نیست در غرض خیال تو
دل و جوارح تو منی از دشت کون
یار بجا دانا بخت دال تو
این دیده سیاه که آمد بر تو
عکسیت در حدیقه بخت خال تو
بر خواست بوی گل زده استی در
از یونهار مارغ فرخنده خال تو
مطبوع تر ز نقش صورت تو نیست
طغوار تو بس برود مشکین خال تو
در چین زلفش از دل غلج چگون
کا شفته گفت باد صبا شرح خال تو
تا آسمان خطه بکوشان ما شود
کو کوشه ز بورد کون هلال تو
تا پیش تخت باز و دم نمیشد
کو مرده ز مقدم عبودصال تو

حافظ درین کینه سر رکش است

سوداگر چه که بنیاد چال تو

از خون بهار حله چن خال تو
نخوشید سبزه بر طرف کلاه تو

نرگس کشی بر از برون خرام
 ار جان فدا نشود چشم سیاه تو
 خرم بخور که هیچ ملک با چنین حال
 از دل نیایدش که نویسد کلاه تو
 آرام خلق و خواب چهار سبید
 زان شد گذاریده و دل گیسو گاه
 با هر سواره سرو کار است هم چشم
 از حسرت زو غریخ بچو ماه تو
 یازان عشقین همه از غم جدا شده
 ما بیم داشتند از دولت چاه تو
 یار بون مباحث که مانند بخت نیک
 یار تو باد که بود بنگاه تو

حافظ طبع هر رعایت که عاقبت

آتش زنده جانم غم دو آه تو
 آتش زنده جانم غم دو آه تو
 مگر چشم ز غم افشان زان حال
 جهان برفت تو نه شد آن چشم از آن
 غلام چشم آن ترک که در خواب غمی هستی
 نگارین گلشن رویت و مشکین بیا
 بهای شد تو ز غم که به طویر مشکین
 که باشد که غایب ز طاق آسمان بود
 و غنایان غافلند از آن چشم جبین
 هزاران کوه بهارست حاجت در بیا
 روان گوشه که زان حشمت تازه کار است
 که بر طرف سمنه ایشی کرد چنان
 در حرور بر کس بگوید با چنان غمی
 که این را با چنین چشم و از آن چنان
 تو کاغذی بنده زان غم و زان غمی
 که طایر بگرداند خزان دست آن بود

بیا

سیمه چشم مست از کان حسن بزرگ
 که از بستی تیرا گوشه بر مکان بود
 اگر چه مرغ از آن بود حافظ در گنجی
 بر تیر غره صیدش کرد چنان آن گمان

کلین عیش میداد ساقی کلزار کو
 باد بهار می وزد باد خوشگلزار کو
 هر گل نو طرحی با دمی دهر ولی
 کوش سخن شنو بجای دیده اعتیاد کو
 مجلس بزم عاشقان غایب ز معوا
 اردم صبح خوش نفس غم از آن بکو
 حسن فوخی کلم نیست محلی ار صبا
 دست زدم بچنان دل هر خطا بکو
 خیر که شمع محکم لاف عارض تو
 خصم زبان دراز شد غم از آن بکو
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداد از تو
 بر دم زین موس کون قوت از تو

حافظ اگر چه در سخن خازان کج حکمت

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرغ سرفک دیدم و داس تو
 یادم از کشته خویش آمد و میسار تو
 کسم از بخت تجسید و غم ز بخت
 گفت باین همه از آن بخت تو میدار تو
 تکیه بر آخر شب کرد مکن کج
 تاج کاوسی بود و کمر کجسار تو
 کرد و در بالک بود و جوی سجا به فلک
 از تو غم تو جو کشید رسد صد بار تو

آسمان کو مژدش این عظمت کاند
 عشق حوض م بحر خوشه برون بدو
 چشم بد دور ز حال تو که در هر کسین
 بیدتی زنده که بردارم و خوشه کرد
 کو شمار در وصل ارجه کوان در کون
 دور خود که از انت نصیحت بشنو
 آتش ز بهر یا خمین دین خواهد بوفت
 حافظ این حرفه بشنیده بنیدار و بدو

بجان بر خفاوت و حق نیت او
 که نیت در سر من بر خوار خدمت او
 بهشت اگر چه چار کناه کارنت
 بیار باده که مستظهرم بر حمت او
 جوارح صاعقه آن کتاب روشن باد
 که زده بخرمن من آتش نیت او
 بیار باده که دشمن نوید عالم غیب
 پیام داد که عاصمت فیض رحمت او
 بر آستانه میخانه کس در سنجی
 خرم ببار که معلوم نیت نیت او
 مکن چشم حفات نگاه بر من
 که نیت مصیبت دزد باریت او
 نیکند دل امین ز بهر تو به و نه
 تمام خواب بر بوشیم و فردا نیت او
 تمام حرفه حافظ باده از کردنت
 مکر ز خاک خرابات بود فطرت او

کفتا برون مشر بنامت راه نو
 از ماه ابروان منت شرم بادو

عزیت تادم از سیران زلف
 غافل ز حفظ جانب یاران تو
 مژدش عطر عقل بهند در زلف
 کاجانی نماند مشکین به نیم جو
 تخم وفا و مهر درین کشته است
 آنکه عیان شود که رسد بگویم از او
 ساقی بیار باده که در هر کسین
 از سیر اخر کهن و سال ما و نو
 شکل مهال هر سر مید بدین
 از اخر سیمک و فر کلاه زو

حافظ جانب بر مخان حاضر دست

دری حدیث عشق بدو کو زو نشو راه ازو
 خط غدار مار که گرفت ماه ازو
 آید درین خیال که دارد که ازو
 آید بود که یاد کند بادت ازو
 ابرو در دست گوشه خواب دو
 آبی عال چهره و حاجت بخا ازو
 از جرم نوش مجلس چم کینه بال
 کاسینه ایت جام جهان بین ازو
 صوفی را عینیکه بردار از عشق
 این دو بین که نامی سید سنا ازو
 سلطان غم که بخیر تواند بگوین
 من برده ام باده و نوشان ازو
 ساقی چراغی بره آفتاب ازو
 کو بر زو مشغول صبحگاه ازو
 آبی برور نامه اعمال عاشقان
 توان مکر ستر در حرف کلاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق زار
خالی مباد عرصه این برنگاه

ارسلان ارستان خبر ما بگو
احوال کل به بلبل ارستان سر بگو
بر این قعر قصه آن خشم بخوان
باین کلاه حکایت آن بادشا بگو
ما چنان خلوت نسیم غم خور
بیا ز آستان سخن آستان بگو
بریم جویند آن سرالین ملکبار
با ما سر چه داشت بگو و صبا بگو
هر کس که گفت خال در دهان
کو این سخن معایه در چشم ما بگو
جان پرورست قصه بابت
رغم زبرد پرس حدیثی با بگو
مغ جن بودیم دوش میگریت
آخ تو دانی که چه رفت ارجا بگو
کو در بکرت بران در دولت گذر بود
بعد از دار خدمت و عرصه بنا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بران مگر
شایان ما جزا کنی که کرا بگو
در راه عشق آق غنی و غمیرت
ای پادشاه حسن سخن با بگو
و انکس که سخن ز فواید میکند
کو در حضور برین این ما بگو
آن می که از بسو دل صوفی بنمود
کی در قعر کرشم کند ساقی با بگو
و لهما ز دام زلف چو خاک نشاند
بر آن غیب ده چاکر ز با بگو

حافظ

حافظ که مجلس اوراق می بند
می نوش و ترک زرق زهر خطا

وصال او در عرصه جاودان به
خداوند امان آن ده که آن به
بشمیرم ز د و با کس نگویم
که از دوست از دشمن نمان به
بشی می گفت چشم کن بیست
زمر و ایدر کو شمع در جهان به
دلادیم کار کو را و با شش
حکیم آنکه دولت جاودان به
جلدم دعوت از ایدر منمای
که این کیست ز رخ زان بوستان
بیاغ بندگی مردن دین در
بجان او که از ملک جهان به
کلی کو با عیال سر و ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طیب می هر سید
که آخر کی شود این ناتوان به
جوان سر متاب از بند بران
که رای پراز بخت جوان به
سخن اندر دمان دوست کویم
و لیکن گفته حافظ از آن به
در سر ارغوان رفته بود آب زده
نشسته بر و صلا به شیخ و شایه
شبو کن همه در بند کیش
ولی زبک کلی جز بر کباب زده

عروس تخت دران حجر باهرازان
 زنار و عبده شاهان شیرین کاف
 گرفته ساغر حمت از شیرین حمت
 وصال دولت بیدار از حمت نه حمت
 سلام کردم و با من برادر خندان
 مرا بر خود داشت و کرده آنکه گفت
 که این کنه که تو کردی نصف حمت
 فلک چنین کشش و نصرت الین
 خود که ملهم خیر است هر کس شرف
 ز بام عرش صدش بوسه بر کباب

بیا بیکده حافظ که بر تو عرصه کنم
 غرار صفت زده عا با مر سحاب زده

دوش رفتم بر میکده خواب آورده
 آنکه اخوس کنان منجی باده نوش
 شست و شوی کنی و آنکه خواب آورده
 در مولای شیرین دستان چندی

بطلان

بطلان کدوان منزل بر کرد
 آشنایان ره عشق دین بر کرد
 پاک صافی شود از جا طبعش
 کفتم ارجان جهان دخر علی بن

گفت حافظ برو و نکته چون از دوش
 آه این لطف با نواع عیب آورده

ای از فروغ رویت روشن چراغ
 سبجون تو مار نمی سر تا با لطف
 بر قصه خون عاشق از دوش
 تا کی بگوئی این مرغ نیم بسمل
 از سوز کینه دم دم بدم بدم
 کردمت من بگر با خواب باز گویم

بس که با لکیم از بندگی خواجده
 کوه قید بدستم آن میوه کشیده

دامن کشان نمی نشت از غریب کشیده
 صد ماه روز از سنگش چوب کشیده

در تاب آتش می بر کرد خورشید
چون قطره بارش به بر برگ گل
در لعل گلشن بین و آن خنده دل
و آن رفتن خوشش بین و آن گام
با قوت جانها این ز آب لطف زاده
شمس در لولایش در ناز بروریده
رو لطف و نازک قدر لعل و جلا
لطفی در رخ و برین چشم خوش کشیده
آن آموخه چشم که دام ما برودن شد
ز بهار تا قالی بل نظر میا زار
دینا و خانه دای یا بر برگ دیده
تا کی کشم جفا من زن چشم دلوریت
روز که شکسته کن از نور مرده دیده
که خاطر نیست ز خنده شد حافظ
باز آنکه تو به کردیم از گفته و کشیده
ازین جدا شو که تو ام نور دیده
محبوب جان و مونس قلب آید
از دامن تو دست ندر انداخته
از چشم زخم خویش بکنند از آنک
در دل بر رعایت خود را کشیده
منم کی ز عشق در از غمی زمان
مند در دارم که تو او را ندیده
آن سر زلزلش که کرد تو دوست حافظ
بشش از طبع خوش بر آب کشیده

عید است و موسم گل ساقی ساز
بسلام گل که دیده بای قدح نهاد
زین زجده بار ساید بکفت و آن
ساقی بده شراید دل شود گشت
و اعطای که نصیحت میگرد عاقل
امروز بدینست تو نور دست داده
این مکر دور و ز دیگر کلر غمی دان
کو عاشقی طرب جو با ساقیان ده
کل رفت از حریفان غافل چرا
بی بانک رود و چنگی بیاورد جام
در مجلس صبری دانی که خوش بید
عکس عذر ساقی در جام می فدا
مطرب که برده مس ز دشت یا کوخانه
از طرز شعر حافظ در بر زمش نهاده
ناگهان برده بلند خسته یعنی چه
مست از خاد برود تا خسته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشی لعلان
ایچنین با هم در ساخته یعنی چه
شاه خواند و منظور که بیان شده
قد این بر تر نشا خسته یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بیدار
باز در بار در انداخته یعنی چه
سخت از دهن گفت که بر سر
در میان رخ با خسته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو نمیشی شوق
عاقبت با هم کج با خسته یعنی چه
حافظ در دل شکست خود داده
خانه از غیر برداخته یعنی چه

عیشم مدامت از لعل دلخواه
 اگر بخت سرکشش بریش
 کارم بجاست الحمد لله
 که جام می کشی که کام دلخواه
 کافر میباید این غم که دیدست
 از قامت سرو از عارضت
 ما را بستی افسانه کردند
 بران جاهل شیخان کلاه
 از دست زاهد کردیم توبه
 در فعل عابد استغفرت
 جان بگویم شرح فراقست
 جشمی و صددم جان و صدا
 رخ برنامم از راه خدمت
 سر برندارم از خاک درگاه

شوق لبست برد از یاد حافظ

در کس شبانه در درگاه

کو خنجر بار در کوی آن ماه
 کردن نهادیم الحکم الله
 آیین تقوی مانیک دایم
 لیکن چه چاره با بخت گمراه
 من رنزدو عاشق آنکه توبه
 استغفر الله استغفر الله
 ما شنج دو اعظم گشتنا بیم
 یا جام باده یا قصه کوتاه
 عکس از دیت بر ما نیفتاد
 آیند رویا آه از دلت آه
 البصر تر و العسر فان
 یا لیت شرر حیث الفاء

از

از صبر عاشق خوشتر نباشد
 صبر از خدا جوته از خدا خوا
 دلی طمع زنا را نیست
 صوفی نداند این رکن این راه
 و تنی بر دیش خوش بودم
 از وصل جانان صد لوحش الله
 حافظ جهانی کرد وصل خواهی
 خون بیدیت خورد درگاه و سیاه

از آه حافظ برادر و بیت

هر شب به بخت آینه ماه

چو رخ روی ترا شمع گشت برون
 مرا شوق توبه با حال خویش برون
 جزو که قید جانین عین فی
 بهر حلقه زلف تو گشت دیوانه
 بر زده جان بصبا و ادب هم
 که شمع روی ترا می رساند برون
 برانش رخ ز بار تو جا کشند
 بخار خال سپید هوش که دید برون
 من شکسته ز عینت باقی دارم
 نگاه خویش چه دیدم بر بخت برون
 مراد و لب یار نیست بجای
 که بر زبان نروم خبر حدیث بجای
 بهر زلف تو که جان بدارد فراق
 بهر جان کرای فراق جانانه

حدیث مدرسه و خانه مکتوب با ما

فنا در سر حافظ هوار بخانه

ای که بسلسله زلف دراز آمده
فرست باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز منو و بگردان عادت
چون بر رسیدن آریاب غبار آمده
بش بالا توانم چه بصلح و چه
که بر بر آورده ناز آمده
آب و آتش بهم میخیزد از لعل
چشم بدو که بر شعله بار آمده
آفرین بر دل نرم تو که زهر خواب
گشته غرق خود را نجا ز آمده
گفت حافظ در کت خرقه شراب الویت
مگر از مدب آن طایفه باز آید

خنگ نسیم مغر شمشاد و لخواه
که در هوای تو فرو است باغ آمده
دلیل راه شوار طایر جگر لقا
که دیده آب شد از نون خاک آمده
بیاد نفس نزارم که غنای تو است
بطلان از کنش عشق کند نگاه
منم که به تو نفس منم ز می جفت
مگر تو عفو کنی در جفت عذر
ز دوستان تو موخت در طوق
سینه دم که عوار جان در نگاه
بش می دور تو روزگار جهان بودم
ز تویم بدو سرخ کل بخار گداه
دهد بخاطر نازک طالت از من زود
که حافظ از سر اخلاص گفت بسم الله

از خون دل نوشتم نزدیک یار
آنی رایت دم منی بر لعل غبار
باد صبا ز ما نم ناکه نقاب برد
کالشمس فی الصبح باطل غبار
هر چند که زودم زو زودم
من قرب آنجرت عت بالندام
برسیدم ز طبیعی از حال عشق گفتا
فی قریب غدا فی بعد بالسلام
گفتم طالت ارد که کرد او گفتم
والله ما رایت قریب غدا سلام

حافظ جو طایلی تو جای جان نرب

حتی بدق من کاس من الکرام

محرک بان که محو شنبان
که قدم باده با جنگ و چغان
نهادم عقل راه تو نشانی
ز غلک هر ششش کردم روان
شکاری تو شمش عشوه داد
که امین کشتم از مکر زمان
برو این دام بر مرغ دگر
که عفا را بلند است آشیان
ندیم و طرب و ساقی و سم
خیال آب و گل در ده بهمان
سرا خلیست از بیکانه بی تو
که فر تو نیست ای مردیکانه
که با خود عشق باز د جاردان
بد که کشی می تا خوش بر ایم
ارین در میان بسید اکرام

وجود ما ستم است حافظ که تحقیقش مستحسنست و فایده
 نصیب من جوهرات کرده است
 کسی که از زلفش جامی نصیب
 بگو بصوفی سالوس جزوقش دروغ
 تو خرقه بهر ملو و عوس نمی بندی
 غلام تمت زنان به سره بایم
 برو که ارد هم که انوار حافظ
 مراد خویش نه بینی مگر نبی الله
 جسم کرده ام بر درگاه پایی
 زمام دل میسوزد از من درویش
 مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
 سرم زد دست بند حنجر از انتظار
 امیدست که منو در عشق از من
 مگر راست دلش از رخ تو خام

درین میان بگو صوفی مرا چه کنایه
 چرا بخش کنندی کنایه از خواسته
 که دست کرده از دست و استن کناه
 که تا بوزق روی بند کان حق از
 که هر دو کون نیز در بند نشان
 که انوار حافظ

بر روز و قوت نبوت ماز سر و کشند
 دران مقام که فغان زرقه تیغ کشند
 فراق و مجروح باشد رخسار دلکش
 در روز شوق در اندام بیان به شمار
 اگر سینه حافظ بر سر بر بایست
 در همه در میان نیست چو من بایست
 دل که اینده است بهرست بخار دارد
 چو بهار استام از دیده بویان که
 کشته باد به بیور که مراد بر غم
 سخن غیر مکن باین معنوی است
 شرح این قصه مگر تیغ بر آرد زبان
 کرده ام تو بهرست صمیم باده است
 ز کس لاف زدا نشووه چشمه است
 این حدیث چه چو من است که حکایت
 کو مسلمانی چنین است که حافظ

که میرویم به رخ بلند بالایی
 عجب است سر او فاده در بای
 که حیف باشد از غیر او تمای
 در روز شوق در اندام بیان به شمار
 که سینه حافظ بر سر بر بایست
 صوفی جایی که داده و دفتر جایی
 از خدای طلم صحبت روشن بای
 بکن رم بخت نشد سبی بالایی
 کشته هم که کشته دل زغم او در بای
 کردی جام بهرست بکس بر وای
 در پرده ندارد سخن بر وای
 که در می خورم به رخ بزم رایی
 ز کس لاف زدا نشووه چشمه است
 بر در میکه باده و فی رسای
 آه اگر از به امروز بود خود ای

ای دل کز آن جا ز رخسار بدارد
هم جای که روز باز پیشمان بدارد
شاید که بآب غلغله دست ببرد
گرفته لب از چرخه اجنه بدارد
در تیره شب چرا تو جانم بدارد
و قسرت که بچون نه تا بان بدارد
بر خاک درت بسته اند دیر و دور
تا بگویم چون سرو حرمان بدارد
جان میدهم از دولت دید تو بدارد
باشد که جو خورشید در رخسار بدارد
تا کی جو صبا بر تو کارم دم بدم
کو غنچه جو گل حرم و حندان بدارد
در خانه غم چند نشینی و غلامت
و قسرت که از دولت سلطان بدارد
حافظ مکن اندیشه که این خسرو خوان
باز آید و از طایفه احزان بدارد
تو مگر بلب آید بوسه نشینی
ورنه نهفته که بینی همه از خود بینی
بخاری که تو بی بنده بگریه او
که بر بی جا که در پینه کسی نگری
صبر بر جور و سبقت چکنم که کنم
عاشق را نمود چاره بر حسی
عجب از لطف تو از طالع نشینی
نظاره مصلحت وقت دارن می
سخن به غرض از بنده غرض نشو
ار که منظور بزرگان جو بخت بینی
نارنجی جو تو با بکره دل و باستان
بستر است که با مردم به نشینی

کرمانت بسلامت سرم بالی غمت
بیدل سمل بود که بنود دینی
شیشه باری که شکم از جگر است
کوبین مشغول بکش نشینی
تو بدین دل خوشی و سرکشی با ناز
لایق بود که خواجه جمال الدینی
سین این اشک روان صبر دل حافظ
ملح الطافه با محله عینی
هو خواه توام جانا و میدلم که مید
که هم دیدی می و هم نگوشت می
عادت کوه دریا به از از عایشی
نه بند چشم نه حرم غرضی از به
جوانغ افروز چشمه با نسیم از عیش
مباد این جمع را به غم از یاد برین
درینا با شکلی که در وقت بکوه
برانی قدر وقت ای دل از آن دفعی
طول از عمر مان بودن طریق کار دار
کیش دشوار منزل باده عداست
خم لغت بنامیزد کون مجود کلا
ار آن باد اینی بادت که انگیزد
امید زبنت میدم که بکشید کانه
غدار ای ملک با من که بکشید
خیال جز نقش فریب مید بهد خطا
نکره حلقه اقبال نا مکن تجسب
بجزار و کل افغان کن از دهر چه
این گفت خرم که کل این بود

درمان

مسند بکشتان بر تاش بدوستانی
 لب کبر و رخ بوی می نونی کل
 چون شمع بکود بر بکود ناکوست
 طرف غیر رسیده زبانه سیکوید
 شمش و طمان کن اینک بکشتان
 تا سرو بیاورد از قد نو دلتوی
 تا غنچه خندانست دولت بکوه دارد
 ای شایخ کل معنی از هر چه می روی
 آن طره که هر چه درش صدق دارد
 خوش بود اگر بود در پیش تو نبوی
 هر مرغ بهستانی در مجلس شاه آیند
 بلبل بنوا ساز حافظ به عا کوی
 سلامی بوی خوشی استنای
 بدان مردم دیده در دشتنای
 در در وجود دل با رسایان
 بدان شمع خلوت که با رسای
 فی من از هر جان هیچ بر جای
 دلم خون شده از غصه ساقی کای
 زکوی مخان رود که دان که اجا
 فرو شده شدت و مشک کشتی
 می صوفی افکن کی می فروشدند
 که در تارم از دست زهر ربای
 رفیقان جهان عهد صحت شکستند
 که کوی بود دست خود استنای
 عوکی چمن کوه در حدیث
 زده می بر دشمنه سبوی فای
 دل خسته من اگر حتی هست
 بخیزد رکنین دلالان حویلیای

بیا موزمت کیمای سعادت
 زعم محبت به جدای جدایی
 هر که تو بگذر از نفس طاعت
 می بادشای کم در کداجه
 مکن حافظ از جور دوران سکایت
 چه دانی توای بنده کار خدای
 با تری کلوسید اسرار عشق و پیوستی
 تا بجزیر داز در د خود برستی
 با ضعف و ناتوانی بجزیر تو
 بجزیر تو زین ره بهتر ز تو برستی
 تا فضل و عقل بینی به معرفت بینی
 یک نکته است بگویم خود را همین
 در آستان جانان از کجاست
 که اوج سر بلند افنی بانی استی
 در راه طریقت خانی نشان
 آری طریق دولت جلال کبریا
 در گوشه سلامت سوره کی توان
 تا رگس تو با کوبید روز هستی
 انور دیده بودم این فتنه که بخت
 کز کشتی زمانی با مانای شستی
 خار چه جان بکشد کل غدران بخت
 سهیلست تلخی می در وقت دخت
 صوفی باله عابد فراب بر صبر
 ای کوه استینان تکی در آردنی
 دوش آن صبر چو اهر در مجلس غم
 با شایان چکارت کفایتی برستی
 از ده دیده حافظ نادیده از تو
 با جگر سر بلند با مال بند برستی

مستی

بشنویم نیکه که خود را غم زاده کنی
 خون خور که طلب روز رهندگی
 آخر الامر کل کوزه آن غم بپزند
 حالیا فکر سبوی کن که بزرگوار کنی
 نیکه بر چهار بزرگان توان زد بگوش
 مگر سبب بزرگی بیکه باده کنی
 احو با باندت با سدت خرد کن
 که نیکای سو فرهاد دل افشا کنی
 ای صبا بستی قوا به جلال این کن
 تا جهان بر کن و سوسن ازاد کنی
 کار خود که جدا باز کرداری حافظ
 ای لب عیش که با بخت خطا کنی
 خاصیت کی رقم فیض بزرگ بهیمات
 مگر از نقش بر آینه درون ساد کنی
 ای قصه بهشت زودیت حکایتی
 شرح جمال عور زدی تو آیتی
 اناس عیسی از لب لعل لطیفه
 آب خمر ز نوش دهاست کبابی
 هر باره از دل من و هر قصه غصه
 بر سطر از خصال تو از دست کنی
 کی عطسای طهر روحایان نیکه
 کل را که بوی تو کردی رعایتی
 در آردی خاک در بار خویشم
 یاد آرد ای صبا که نکردی حمایتی
 در آتش خیال خست دست بمید
 ساقی بیا که نیست ز دورت نیکه
 بوکباب من به فاقی اگر رفت
 این آتش درون بکنده هم سزای

ای دل هرزه دانش و عترت میاد
 صد عیار داشتی و نکردی کنای
 دانی مراد حافظ ازین درد غصه صحت
 از تو که شمه و زهر و در عای
 آن غایب خطا که سوزمانه نوشی
 کردن درق هستی مادر نوشی
 هم چند که بجز آن غم وصل بر آورد
 دمعان جهان کج که این غم نشستی
 آموزش نقد است کسی را که در اینجا
 بیاریست جوهر و سوز جوهر نشستی
 تنهانه منم کعبه دل بکده کرده
 در هر قدی صوفیه هست نشستی
 در محض عشق تنم توان کرد
 چون بال از نیست بازم نشستی
 سوزش باغ ارم و خوشیاد
 یک شیشه می نوشی بی دل نشستی
 آلودگی حقه خواب جهالت
 کوه روی اهل بی بی نشستی
 تا کی غم دنیا در ای دل در انا
 جیفست ز خون که بود عاشق نشستی
 این خوش رقم که بر خطا نشستی
 خط بر جیفه کل و طرازش نشستی
 اشک حرم نشین نمائنی
 زان هفت پرده باز بار نشستی
 مردم بیاد آن لب بگون و هست
 از خلوت خانه خا می کشی

با چشم و ابرو تو چه در دل کنم
ده زین گمان که برین چار میکش
باز که چشمم بر رخ تو میکش
ای تازه گل که دامن این خار میکش
کفی تر تو بنده فخر الی ماسرود
سهلت اگر تو زحمت این بار میکش

حافظ و کمر چه میطلبی از نعیم دهر

می بجوشی و طره دل را میکش

عمر بگذشت به بچا صلی و بو الهوی
ای بر جام میم ده که به بری بری
بادل خون شده چون نافه تو میکش
هر که مشهور جهان کنش میکش
بال کسای و صغیر از خجسته بان
حبیف باشد چون روی که اسیر میکش
ملح البوق من الطور و آتست
فلقی لک آیت بهناب قسی
دوش در خیل غلامان در شرم میکش
گفت کای عاشق چاره تو باری
تا چون چرخ نمی دامن جانان کرم
دل برکش به نام زبانه میکش
کاروان رفت و تو در راه و میکش
و که پس بجز از این می بایک جری

چند بود به طوی تو زهر سحر حافظ

بستر الله طریقت با طریقتی

نسیم صبح سادات بدن نشاند
کدر بگو فغان کن از نشان کو تو دانا

توبک صورت از روی دیده بر سر
بگردان نه بنمان چنان بران کو تو دانا
بگو که جان ضعیفم دست زده
زصل روح فرات جگر زانکه تو دانا
من این دو حرف تو شستم چنانچه غیر
تو هم زرد و کرامت چنان بجان کو تو دانا
امید از کز زشت چگونه بر بندم
دقیقه است نکار دران میان کو تو دانا
یکیت ترکی و تار درین محله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان کو تو دانا

هریش نفع تو با خیال تشنه داشت

اسیر خویش گرفتی بکس چنانکه تو دانا

از دل آن دم که خراب از می طغیان بانی
بد زد کج بصد حسرت قارون بانی
در معانی که صراط بهرین غشند
چشم دارم که چاه از غم فزون بانی
در ره منزل ایلی که خطر بایست او
شرط آه قدم است که چگونگی بانی
کاروان رفت و تو در خواب بانی
کاروان ز که بری کلنی چون بانی
نقطه عشق غم تو بمان سحر میکش
دره چون بگر از دایره پروان بانی
تا جوش می طلبی که در دانی بخار
اگر خود از جوهر حمید و فریدون بانی
ساعت خوش کن در جود افغان بانی
چند چند از غم تمام جگر چون بانی
حافظ از قمر مکن ناله که کز سر بانی
هیچ خوانند نه بسند که کو تو دانا

نوبهار است درین کوش که خوشه
 که بسی کلید باز و خود را چنان
 من نوگویم که کون با که نین و چ
 که تو خود دانی اگر بزرگ و غافل
 در چمن هر درق و دفتر جان اگر است
 حیف باشد که ز حال همه غافل
 که چه را نیست باز چه غافل
 رفتن آسان بود و واقف متر است
 نقد عرمت پرده غصه دول که است
 کوشب و روز درین غصه شمشک

حافظ که در از بخت بلندت باشد

صیدان من به مطبوع نمایان باشی

نیز از عهد بگرم که بار من باشی
 مراد بگش دل تو در من باشی
 چراغ دیده زنده دارم که در
 اینس خاطر امید و ارم من باشی
 جو خسر و ان علاج به ندرت جان
 تو در جمانه ده و نه من باشی
 در آن چمن که تان دست عاقبت
 کرت ز دست بر برون رفتی باشی
 شود غزاله خورشید صید لایمن
 که اموی جو تو یکدم شکار من باشی
 چه بوسه که دولت کرد و ظن من
 اگر دانستی قرض دار من باشی

من ارم حافظ شهرم جو رخی ارم

که تو آن کویم خویش بار من باشی

چو که ره روی در سر زمینی
 می گفت این تما با تو یخی
 که ای صوفی شراب که نه شود
 که در شیشه ماند از بعضی
 که انگشت سلیمان باشد
 چه خاصیت دهد ترش لیکنی
 خدایان خفته بر است صعب
 که صفت باشد از استی
 مروت که چه نام جفت است
 نیازی عرض کن بر ناز یخی
 در دنیا تیر و کشه بنگار غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی
 نه عت را امید سر بلندی
 نه درمان دلی نه درد دینی
 در میان بخت تا به پیغم
 مال خویش از پیش پستی

نه حافظ را حضور در من خلوت

نه دانسته را عین البقیعی

این خفته که من دارم در من تو
 دین دفتر به معنی غنی می ناب
 چون عمر نه کردم چند آنکه نکند
 در کج خواب از افتاده خراب
 من حال دل زده با غنی تو ایست
 کهین نقد را کویم به جنگ و باب
 تابی سرو با باشد حال زینان
 در سینه غم ساقی از دست شراب
 از تو که تو در دل بر نغم باری
 چون تاب کشم با زان لغت تاب

چو بر شمر حافظ از مکرده بردن
رنگ و موسسه که در عهد شایب

سلام الله عا کر الملیالی	و جودیت المثنائی و المثنائی
علی و ادالاک و بن علی	و دایر بالکوا فونی الرمالی
دعا کور غیبیان جسام	و ادعوا یا لتواتر و التواتی
مضال ای دل که در خیر لغت	بمه حقیقت آشفته حای
بهر منزل که در آرد خدایا	نگهدارش منبضل لایزال
خجنگ راجحی فی کل حین	و ذکر کونسی فی کل حای
سویک دل من تاقیت	مباد از شور سودای تو خای
بر آن نقاش قدرت زین باد	که کرده کشته خط ملا
جایایم وصل چون نوشای	من بدنام رند لا ابالی
اموت صبا بیالت شوی	متی نطق البشیر من الوصالی
خدا حاضر که حافظ از غرض	و علم الله حسبی من سوالی
بکفایت کار هست چون غنی	خوش باش زانکه بود این حلالی

در دهم می نیکه کاند تصور عقل
آید هیچ معنی زین خوشتر مثالی
نه حفظ حاصل کن زانکه با تو مار
هرگز بزرگوار روز نشود و صالی
آندم که با تو باشم یکسال مسرت
واندم که با تو باشم یکروز مسرت
چون من خیال رویت جان خویش
کز خواب می نه بیند چشم پر خیال
رحم آر بر دل من که بزرگوار هست
نه شخصی نه توایم باریک چون پست
حافظ مکن شکایت کرد من دست خای

زین بیشتر باید بر جاست اضمح

ز دهم که رسانده نوازش قلمی	کی است بکرمی کوی کس کرمی
قیاسی کردم و تدبر عقل در عین	چو شنبیعت کبر بر جسته قلمی
بیایم حرفه من کج و دفعه بکده است	ز مال و وقفه بچی نام من دورنی
چو ایک می قدش فی خود انکس	کو کرد صد شکر فانی زانکه قلمی
بیایم وقت شناسان دوگون	بیک بار می صاف و صحت صنی
دوام عشق و توهم بکسوه عشق	اگر حاضر ما بهوش میشن عنی
خی کنم کل لیکن زابر رحمت دست	بکنت زانکه حشمتان ندانمی
طیب راه مشین منی بکنت	بر بدست کن از مرده دل میج

نزار قدر تو شایسته حافظت
خوار دعای کسبی و غار محبی

ساقی اکرست هوا را می
خوباده میار سپش ماشی
تجاده و خرد در خوابات
بزدش و بخر فراقی
کر زنده دلی کشنوزستان
در معبد جان ندای یابی
سلطان صفت آن بت پرادی
می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران روی خویش
وز شرم گرفته عارضش می
ارباب دلند در ره عشق
بستر بکرم ز خاتم طی
حافظ از غم تو حشر نالد
آه من دل شکسته ناک

گفته خلائق که تو یوسف نانی
چون نیک بدیدم عشقت ازانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده بگویم
از خرد و جوان که تو شیرین تر ازانی
صد بار بگویی که دم زان دستم
چون سوسن ازاده چراغ ازانی
کوچه بهم کامت و جان بستم
ترسم ندی کام و جانم ازانی
چشم تو خنده از سر جان میگذراند
بیار که دیرست بدین کف کان

چون اشک بند از پیش از دیده
آنکه دمی از نظر خویش بران
تشبیه دانت توان کرد بچینه
هرگز نبود عجب بدین تنگ دانت

در راه تو حافظ جو غم کرد سر از پا

چون نامه جو یکدش از لطف تو آن

چو سر و اگر بخای دی بکاری
خورد غیرت روی نوم علی خاری
ز کز لطف تو هر حلقه او آید
ز حو چشم تو مگوشت و بیماری
مرو چو بخت من از چشم مست یابی
که در پی است زهر سواد بیماری
سرم برفت و زمانه بهر رفتی
دل برفت و بودت دلی گرفتاری
نثار خاک دست باد جان من
که نیست نقد روان و بر تو مکاری
چون قطره بختش اندر میان دایره

بخنده گفت که حافظ ایست بر کار

ساقی ساقی ابرت و بهار و بوی
من گویم که چکن اهل دلی خود بگو
بوی که رنگی ازین غش فی ابوی
دلخ الوده صوفی بی ناب بوی
سفلی طبعست جهان را که بگویم
ای جهان دیده نبات از قدم سحر بوی
کوش بکش که بلبل بغان بگوید
خواج نصیر منوچهر نو فنی بوی

روی جانان طلبی آینه اقبال
زانکه هر کوه گل نرسد نه آید
دو نصیب گشت بنود صد کج
رخ نیکی نشان و گل تو فی یوی
کفتی از حافظ مابوی ریای آید
آزین بر لغت باد که خوش بر دل آید

دو بار ز ترک از داده کس دومی
فراغی دکن باد کوشه چینی
من این مقام بدینا و غرت ندم
اگر چه در بیم خندم درم ایچنی
کسی که کج فرغت بکنج دنیا داد
دوخت بوسه مهر کمر بنی
بیای که نشو این کاخانه کم نشود
بر به بچو نوچه و بستی بچو منی
خواه آینه جام و سر دور
که کس بیاد ندارد چینی
ازین سو کم بر طرف بوستان
عجب که رنگ گل است و بو یابی
بصبر کوش تو ازل می با نکلند
چینی عزیز نسبی بدست اهری
فراج دهر نه شده درین بلا حافظ

کجاست ای حکمی و فکر رهمنی
که بود به نزدش بان زین کرمایی
دو کون شرب خاست و کان خورشید
بنزد بار بهر زهر اراخته حای

تو که کیم فردی نظر از قلب ماکن
که بضاعتی نذر ایم و فکند ایم
کجا برم شکایت بگو این حکایت
که کست حیات ما بود و نشتی
عجب از وفای جانان که فکند
نه بنام سسلی نه بنام بیانی
سر خدمت تو دارم هر چه بطلبم
که چون به کمر فستق جبار کی
شده ام خراب و بنام و مهر ارم
که بخت عزیزان برم بر نیکی

بکشت از ترمرکان و بر زبون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انشای

ای در رخ تو بهد انوار به دشتی
در فکرت تو جهان صفت آبی
کلک تو باک الله بر طاعتی
صد جگه بکعبه جان از قطره سبایی
بر اهر من تا به انوار اسم غلام
علکانت و خاتم فراموشی
در حشمت سلیمان هر کس شک غایب
بر عقل و دانش از خنده زهر غمی
بازار چه گاه کاهی بر سر خدگای
مرغان قاف دانند این باد می
تینی که کمالش از فیض میدهد
تنها جهان بگرد به دست کسای
ای عنصر تو خلقی از کبریا و قوت
وی دولت تو ایم از صدر تنی
کو بر تو از خجست بر کان معدن افتد
یا قوت سرخ و در آغشته رنگی

عزیزت باد با کرمی منور
اینک زنده و معرود و محبت کوی
دانه دلت بخت بر عجز نشین
کر خان می بر می از باد صبحی
ساقی بیا ای از جنم خوابات
تا خرقه بشویم از عجب غایتی

حافظ چو باد شامت که گاه می بروم

در بخش ز بخت منا بار بعد از خواهی

خوشم از کوفتایت بنامد خای
که به پیرانه سرم دست دهد مادی
آرزو میکنم از تو چه بپایان در رخ
شیشه باده صافی در رخ زبانی
جای می دیو خاست روح دینی
رای می از رنجانست بهارک برای
بآدب باشی که هر کس تو را نکند
سخن بر کمر بر معنی یا را بیا
صفا غیر تو در خاطر مای نگذرد
که مرانیت بغیر تو ذکر برواید
چون کن بر دل محو رخ خواب حافظ

ز آنکه هست از به ام و ز قین زواید

ای ز غم عارضت کار کرده خوی
بر عی پیش جینت جام می
زاله بر لالت یا در کل کلاب
بیر آتش آب یا بر در تو خوار
امشب از لالت تو اقام از لالت
رو نمودن بانک برین کوکبی



چون بی عام می بخون کشند
کی بدون آید در کربلی زنی
فی دی لب لب مطرب نهاد
جنگ را در زربان خن کردنی
آنکه بهر جوئے جان میدهد
جان از بوستان و جانی ده
چنگ را بر دست مطرب زنی
کو کش جراثش و جراثش پنهانی
عود بر نشن نه و منفصل بسوز
غم حلاز شدت سرما و دی
با تو زین بس کوئی جوار کند
باز کو در حضرت دارا در سر
خسرو آفاق بخشش کز می
نامه حاتم رنانش گشت طی

جام می پیش آورد و چون حافظ بخور

غم که جسم کی بود و کی کاوس کی

روزگار است که مارانگر آن میور
مخلصانه به وضع دکران میور
کوشه چشم رها بین جنت باز
ایستاد عزت صاحب نظران میور
کیسه سیم و زرت پای میاید برد
زین طعنه که تو از سیم تنان میور
سعادان به تو خوشی که از بهر کار
دست در خون دل بر بهر آن میور
تا صابر کل و بیکل در حق خوش قرار
بهر اسوه زمان جامه دوزان میور
که چون در در و خواب کنه عاشرت می
عاشقی گفت که تو بنده باین میور

کوهر جام نوازگان جهان در است
تو متنازل کوزه گران میداری
ای که ز دلی طبع طلبی خوش
چشم تر عجب از عجب آن میداری
مکذبان اور سلامت بسلامت حافظ
چه تو ترغیب ز جهان کنان میداری

ای که بجوی عشق را و امیداری
عاشقا را ز بر خویش چه امیداری
نشنه بادیه را میم بر لای در باب
با میدار که دین ره بخا میدار
دل بود و دل کردمت از جان بخت
بازنی دار نگاهش که میداری
ای کس حکمت سرچرخ ز جلال است
عرض خود را از حق ما میداری
تو بتقصیر خودانی در این احوال
از که می پرسی و زیاد چرا میداری
حافظ با دشمنان به به بفرست طلبند
کارنا کرده چه امید عطا میداری

صبا تو شکست آن زلف مشکبوی
بیاد کار جان که بوی او میداری
دل که کوهر اسرار حسن و عشق دوست
توان بدست تو دادن اگر نگوی
قبایر حسن و خوبی ترا بده و بس
که بچو کلید آیین رنگ بوداری
دم از ممالک خوب و بخت بدین
ترا برزد که غلامان مشکبوی

در آن خیال مطبوع هیچ کس نیست
خویشم قدر که زبان تنه خوداری
بروغ تو سرمست بود نوشت باد
خود اندک ام حشمت این که در کس بود
ز کج صومعه حافظ مجر جوهر عشق
در ابله که در میل حشمت وجود دارد

سینه ملامان در دست از ریاضی
دل ز تنهایی جان آه خدا میداری
چشم شکش که دارد در کشته
ساقی جای عین و تابیا میداری
سوختم در جاده جزیره آن شمع خلی
شاه ترکان غفلت از حال میداری
در طریق عشق با نانی و سبب است
ریش و آن دل که با آن درد خواهد
آدی در عالم خاکی نمی آید است
عالی دیگر باید سینه و زردی
خیز تا خاطر آن زن که قدر و بهم
کوششش بر جوهر و لب این می
کعبه با حافظ چه سجد پیش استغاثی

کانه درین طوفان غایب نیست در با شکی
ارباب بنر کوش که صاحب شکر نور
در کتب حقایق و پیش و پس عشق
یاق از هر کوش که روز بر روز
دست از مس وجود و جوهر آن
تا کجی عشق نیاید و ز سر ز سر

ری

خواب و خیزت ز تیر تو بلیز
آنکری بولش کیم بد فایز
کوز عشق بدل و جانت افند
بانه کز انقباب فلک خوشتر
از باز سرت هر نور خدا شوی
در راه ذوالجلال چو باد سوز
بینا و هستی تو چو زبر ز بر سوز
در دل با هیچ کم زبر ز بر سوز

که در سرت بنوار و صلاست حافظا

باید که خاک در که اهل نظر نور

از که در کشتم مایه مجید انکشی
سود و سرمایہ بیا ز در محال انکشی
در دمنده بل از هر بل در اند
قصیدین قوم خطا باشد چنانکشی
بچهار نون بر دیسک کوشش
شرط انصاف باشد که در انکشی
دیده ما که با قید تو دریا نشسته
متنوع کند در لب دریا انکشی
نقل هر جور که از خلقی کردی کند
قول صاحب عرفانیت انکشی
بر تو که جلوه کند شادمان زاهد
از خدا جری و مشوق غما انکشی

حافظا بجهه بابر در جوهر انکشی

مکه و عازر سر صدق جز انکشی

جان او که کرم دست بر جان
کینه سلسل بند کاش آن بود

از که لم بندی پای بند چاره او
کیم خوار این تیره خاکند بود
بجز جو مده فلک با نظیر انکشی
بدل از پنج که یک دره نیکان بود
در اندازم کاشکی چو کیم نور
که در دودیده ماحکم اوروان بود
ببندی قدش هر دم فانی بود
اگر چه سوسن ازاده دهر نیکان بود
برای خوشی می مایه کم سوز
کوشی رضای من خسته در دهان بود
زبرده ناله حافظا هر کی فانی

اگر که محکم مرغان صبح خوان بود

بلبل رفیع سر و کجایک بود
میخواند دوش در سن مقام بود
یعنی بیا که کش موسی نو دل
تا از دشت نیکه تو حیدر بود
مرغان باغ قافیه سجده و نور بود
تا خواجه می خواند هم لای بود
چشمیت معشوق خانم دم سیاه بود
مخورت مباد که خوشی مرغان بود
این قصه عجیب شوازیست و انکشی
مار کشت یار باغاس عسک بود
چشمید در حکایت جام زلفان بود
دندار دل میند با سبب نور بود
خوشی وقت پوری و کرمی بود
کین عشق نیست از خوار درک بود
سای مکر و طینه حافظا زباده داد
کاشته کشت طره دستار بود

وقت را غنیمت دان اندر که تو
 حاصل از حیات ارجان این مرت
 پیش زاهد از زمر مردم زن که توان
 با طبیب ما طرم حال در پنهان
 بنده عاشقان بشنود در درون
 کین همه فی ارزد شغل عالم خانی
 باد عار سخن آن ای سوادین
 در بنده یک سمت خانم یکان
 یوسف عزیزم زشت از ابدان
 کز غش عجب دیدم حال کبریا
 محبت نمیدانم که صوفی را
 جنس خانی باشد بچه لعل مان
 میرود و وفات خون غلی میبرد
 تیر میرود و جان تو سمت که در مان
 کام بخشی که دون عذر غنی دارد
 جمل کن که از عشرت داد خویش مان
 کز نوافی از من از کجا بکشد دل
 حال خود بخاتم گفت پیش صفت مان
 زاهد این را نفوق با ده خوابد
 عافا من کار که در در پیش مان
 جمع کن بستان حافظ برت را
 از سنج کیسوت جمع برت را
 کسنت قصه شوق و مدحی بالی
 بیا که به نوحیان آمد ز غمنا که
 بیا که گفته ام از نوق با دو دانه
 ایام نازل سلا و این سلا که
 عجب و آنچه و عیب حادث است
 ان اصطبرت قیلا و انی شاک

که رسد که کند عیدت امن بایست
 که بجز قطره که بر لب کل جلد بایست
 ز خاک کین بود آد آب رو را لایق
 جو ملک صنوع رقم ز در بدو خاک
 از غنای زمین به شایست اری
 از ما ز بخار من محبت کی
 زو صف حسن تو حافظا نطق چگونه
 که چون صفات الهی در ای ادراکی
 حرم با تفت میخانه بدو لوت غوی
 گفت باز آن که در پیش این در کاهی
 با کلا بیان در مکه در سالک راه
 با ادب باش که از تر خدا آگاهی
 بر در مکه در زمان قلندر باشند
 که ستاند و دیند افش باشند
 بچو جم جریه مالش که ز تر ملکوت
 بر تو جام جهان بین دهرت آگاهی
 حقت از سر و بر تارک موفی
 دست قدرت نکر و مسند صاحب
 اگر ت سلطنت فتح بخشد انی
 کمترین ملک تو زاده بود نامای
 قطع این دجله به همی ختم کنی
 خطا است بر من از خطر کم ای
 تو در نمانی زدن ز دست
 مسند خواجی و مجلس نورشای
 حافظا خام طمع شرمی این قصه بدار
 علمت محبت که مردش دو بهما می آبی

کن

محراب باو میگفتم حدیث آرزو نمود
 خطاب آمد که وانی شو باطلان
 د عارض صبح و آفتاب طبعی که
 باین راه و روش میرود که یاد بگو
 دل اندر زلف لیلی نبود کار عشق
 که عاشق از زبان دارد ملاقات
 قلم را آن زبان نبود که شرح عشق کند
 و در حدیث تراست شرح آرزو و غدی
 الا بوسف معرکه که کون سلطنت
 بدریاد دارد آخر کجا بنده و غریب
 محراب سوره عشقی تو حوض است تاج
 در رخ این سائبه دلست که برناهی
 بر عکس غنای دوای عشق و در کبر
 بعین زلف ملک نشان دلارای و دلبر

خوبان دلی مدد حافظ به بین این خوبان

که با خوار میان کردند زگان کم تقدی

زان بی عشق که زو بخت نمودم خانی
 که چاه و صفات بیاد رجایی
 مرغ در یک بد رفاهت اکنون پرد
 که نهاد دست هر مجلس و عقی دای
 که از زاهد خوبین نکم کم نیست
 که چو صبح بد مد در پیش فتنای
 یار ما چون خواند غایت چمن
 بر سانش زمین از یک صبا بجای
 کو چو بخی که زرم بر لب غم زده
 کام دشوار بدست آورد از خود کام
 حافظ که کند بدست صفت علم
 بود آیه که کند یاد ز در آستی

د

ای که بر ماه از خط مشکین انرا غنی
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عا
 نه کسی با شمع حشرات بو عتی بن
 کور خون بدی از خون کیتی بن
 طاعت من که جز مستی خوارم
 که عشق خود نهاد در دل و بران
 از غیب ز کس بخور و لعنی

لطف کرد سائبه بر آفتاب اند غنی
 حال این یک نقش خود بر آب اند غنی
 زان میان پروانه از اضطراب اند غنی
 جام بخور و طلب کا فاسد غنی
 کاندین شعل با میوه لب اند غنی
 سائبه دولت برین کج خواب اند غنی
 حافظ خلوت نشین از سر اند غنی

برده از خود بر فکند یک قطره از جلوه گاه

وز حیا خور و بری را در حجاب اند غنی

شربت بر طریقیان و زرم طریقی
 یاران صلا عشقت از مشکین کاری
 چشم جهان نه چند زین تار و پود
 در دست کس نیست زین تار و پود
 چشم که دیده باشد از روح افزا
 زین خالیکان مباد دارد امثال
 در بوستان حریفان مانند لاله
 هر یک کوفته جامی بر باد در بار
 ای دور جنت از کمال صبا بر نانی
 زین رهگذر مبادا بدامن تو خار
 چون من شکسته را از پیش فرود
 کمتر رعایت تو به نسبت با کنار

مهر نازمور حافظ در دست زلفی
مشکل توان نشستن در این

زگوی یاری آید نسیم باد نوروزی
ازین بادار صد خواهی چراغی
چو گل که خورده دار خدا صفت
که قار و زار غلط داد و سودا
طریق کام بخشی حبست زان کام خود
کلاه مردار است لایزال برادر
می دارم چو جان صافی و شادمانی
خدا هیچ عاقل را مبادا بخت بداد
ندام نه فر بطرف چو بیا بخت
مکار و نیکو کن می داری دنیا را
بجب علم توان سزا جای طلب
بیاساقی که جابل را بستی تو را
سخن در زده میگویم تو چون کز آن
که پیش از پنج روز زنت کم شود
بیا مطرب که از بیل روز غنی برآید
بیا بیل که از حافظ غل گفتی باو

چو بود در دل آن بار مهربان بودی
که حال ماند چنین بود در جهان بودی
بلکنی که چه از دستم مرده بار
کرم مهر سوزی هزار جان بودی
عیان شد که بهر جاست خاکی را
اگر حیات که غایب جادوان بودی
برخ جوهر فلک با نظر افست
بدل در رخ که بکند در مهربان بودی

برت خوشدلی ما هم که شد بار
کوت نشان ایوان از بد زمان بودی
کرم نامه سرفراز داشتی و غریز
سر بر غم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاج بودن مدر جو قطره
که بر دو دیده حاکم اوروان بودی

اگر در راه عشق راه بر بودی
چو نقطه حافظ بیدار در میان بودی

طیغی هستی عشق آدمی دوری
از ادق بیجا تساد و تی بیری
چو مستعد نظر نیستی صال بخوی
که جام می نیکد سود و وقت بیری
می صبور و مشک خواب صبحم تا چند
بجز نیم شبی کوش و ناله بجز
بیاد سلطنت تا بجز بایه حسن
درین معاد غافل منو که حق بودی
دعا که کشته نشینان بلا بکند اند
خوار جان مقدس بوقت زین غم
که هر صبح و مسامح جلدی کردی
بیاکه وضع چهار چنانکه من بوم
کو امتحان بکنی می خور و غم خور
از کوه وصل تو در جرم چه جاد کنم
نه در بر حبسی نه غایب از نظر
کلاه مردیت کجا در حسن
که ریب بخت و مکر و درخت باج کردی
بمن محنت حافظ آمدت باز
اورا سار لیلی به لیلی العری

زمن محضت آصف که بی زخم
که یاد که ز نظم خوشش ملاحظه
مرا درین طغلات آنکه ایمانی کرد
نیاز نیم شبی بود و نامه محرر
تو خود چه لعلی از این بن شیده
که در برابر چشمی غایب نظر
طریق عشق بهر کام صد کلین کامت

بجو زبانه اگر دجا منی بزر
تو که هم بهر دست در جهان داری
خواه جان و دل از بنده و روان
که حکم بر آزار دکان روان
بموش می که سبک روی از تو
علی الصبح درین دم که هر آن
با خیال که که صد از تر حمایت
بمصد جان من حسنه در جان
مکن غایب ازین پیش چو در
بلکن هر آینه بد که جان
بکشت جفا رقیبان دلم و خوشی
که سبک باشد از مهر جان داری
چو کلین من ازین باغ می بری حافظ

چو غم زبانه و فزاید باغبان دار
لبش می بوسه و در میکشم
نه از فرش می توانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی

لعلی

لبش می بوسه و خون می خورد
رحش می بیند و دل می کند
کل زلفت باغ آورد اسند
بساط زبهار چون غنچ گل طی
برده جام می و از جم ملن باد
که میدانم که جم کی بود کی
چو چشم مست را بخور مکرر
بیاد لعل اسرافتی برده می
بون در برده چنگ را ماه مطرب
اکش خراش تا خودم از روی
زیانت در کش مرا حافظ زان

حدیث به زبانان بشنوا زنی
است روایت از علی و زادن
پیام دوست کشیدن سلاطین
من المصلح علی السامی سلاجی
بیان بشام غمیان و آینه کن
بیان با ده صافی در آینه کن
اذا توبت من ذالک ظاهر
فلا تزد عن روحها این صافی
همی غانده که روز فزونی با هر
رایت من مصیبت المصلحی صافی
وان دعیت بلید و حرت با علی
فما تطیب لوی و ما استغاثت علی
خون دی که در آبی و کوکب من
قدمت غیر قدم زلت غیر فحاشی
امید است که زودت به کام خوشی
تو نه گشته برغان دمی من غلامی

بعوت ملک و قدرت دایا کمال
چو ملک از جوش آب نظر تو خال

بصورت میل دهم اگر نوشی می
ترا جواب حیات پرست می

چو ملک نقاب را فکند و منزه دهم
خویش بگذر ملک و بفرست دهم

زمانه هیچ بخشه که باز بستاند
سکوه سلطنت ملک کی شانند

دختره دار مرا برات خوارگان گشت
نوشته است با یوان جنت الماوا

اگر چه او چو ماست نذیده ام
که گاه منقش سبقت می برد نظر

دوات کی گفت اخواله و الکی
فلا تموت و من الما و کل شیء حی

منه ز دست مبارک میکی می
که می رسند ز پی ره زنان تبسم

چو ز سطره موت که سبقتی لاغی
ز تخت جرم کجی مانده است و سبقتی

بنویس مطرب و سانی نموده
که هر که عشوه دین خرد را ببرد

تغای

تغای

تغای

تغای

تغای

ای که باور دلارام گذارم
ارجمت سوختن بر سر و منظر

بوی جان از لب جانش فشرخ
نامی در میطلبه ز تو غریز جرسود

بوس دعا حرکت مونس جان
مهربان گشت فلک ترک جفا کرد

تو بیای جان که درین شهر دومی دارم
ای بادش خوبان داد از غم تنها

دل به تو بجان نه وقت کی باری
مشتاقی و مجبور ز دور تو جهانم

فرصت باد که خوش صحنه دانی

که از آن یاد منور کرده بانی داری

بشنوای خواجها اگر از آنکه می داری

تو چه امر و زریں شهر کنای داری

نوک چون حافظ شب خبر غلامی

ارجمت سوختن بر سر و منظر

بوی جان از لب جانش فشرخ

نامی در میطلبه ز تو غریز جرسود

بوس دعا حرکت مونس جان

مهربان گشت فلک ترک جفا کرد

داری

داری

داری

داری

داری

تغای

تغای

تغای

تغای

تغای

دایم کل این بستان شادمانی ماند
در باب ضعیف از در و تو نایب
حافظ از شب بچران برفش نایب
شادیت مبارک دار عشق نایب

خوش گردید در فلک روزگار
تا شکر چون کی و چه شکر کرد
در کو عشق نیکو شای نمی خنود
از دیند کی و دغور جا کردی
آکس که دفا دغور شای کردیت
بس بر نوبه تا غم فدا و خنود
در شاه راه جاده بازی خنود
هنک که آن بکران کر و سبک نایب
سلطان و غلظت و سواد نایب
در دینش امن جاد و خنود
یک حرف صوفیانه بگویم جازیت
ای نور دیده صلیح باز جنگ اوری
بنی مراد بر حشر و عت است
از نه تدر خیر و ز فتنی بادری

حافظا غبار فتن و قناعت از رخ نور

این خاک بهتر از عمل کیمیا کور

ای که دایم بخیش مغزوری
کو تر عشق نیست معذوری
کرد دیوانگان عشق مکرر
که بغفل و غفیل مشهوری
مستی عشق نیست در سر نو
و که تو مست لب انگوری

در

روز در دست واه در د آلود
عاشق از دای ر بگری
بگذر از نام و شک حافظ
ساعی طلب که مخوری

رفتم بیای صبحی در باغی
آمر بکوش ناکم آواز بیسی
مسکین چون عشق کل کشتی
و اندر چمن فکند ز فریاد غلغلی
میکشتم از آن چمن و باغ دیم
میکردم اندران کل و بیلی تانی
کل با حسن بود و بیلی قرین عشق
این ز تیغ سر و از استی
خون کرد و در دلم آواز غنایب
کشم چنانکه هیچ غاندم نمی
بس کل شکسته بود این باغ نایب
کس به بار خار بخت کشتی

حافظا مرا امید فرخ بنی مراد دین

دارد در غبار غیب و غدار و غفلی

دیدم بچاب دوش که مای برتر
کز عکس در از شب بچران کر آمدی
تعبیر حسیت یا سفر کرده میرسد
ار کا ج که در دوزار در آمدی
نیض آن بر دور و زار آمدی
آب خضر نصیب اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از نام و در را
دایم جام یاد و خط دایم آمدی

کی باغی رقیب تو چنین خیال
فطولی ارشی بدر آرد زمر
خامان ره زفته چه دانند
دریادلی چو دیران سر آمدی
خوش بود در آفتاب بدیدار
نماید صحنش سودا بهر آمدی
انگیزا بسنگ دل گشت زخمون
ارکاشکی که باغش بسنگی دلمدی

کی دیگری بشنود حافظ ز در قدم
مقبول طبع و سخن بر آردی

مخو جام عشق ساقی بدو شرابی
برکن قنوج که بی فی جانسازد
عشق رخ جو ما پیش در دیدار
مطرب زن نوای ساقی به کلبه
شد حلقه قامت من تا بعد از این
مار ز در نوایم دم بهج با بی
مخوان دو چشم لاجاست جان
بهارن دو لعلم از کرم از جوان
حافظه جی نمی دل و در دل جوان
کی نشد سیر کرد از لعل سر آید

ساقی بیال که صد قه لاله برزی
طامات تا بجزه حرافات تا بکی
بگذر ز لاله و ناز که دیدست روزگار
چون فراق قیص و طوط کلام کی
هستار شو که مرغ چمن گشت بود
بیدار شو که خواب عدم در پی

بر مهر چرخ و شیوه او اعجاز گزید
ای و از کسی که شد این ز کم و در
فردا شراب کوثر و جوار برار گزید
اروز ما ساقی و در و جام
در ده بیا و جام طی جام بیتی
تا نامد سیاه بجلای کسب طی
آن کی که داد حسن و لطافت
بهرون فکد لطف عرق از حسن بخار
حسنت مبین و سلطنت طری
فراسخن رخ و در و قش از نیر بی

حافظه حدیث کفر فیت خوش است دید
تا حد مهر و شام با طراف روم وری

محمد علی مصلحت السیطان
احمد شیخ و دیس حسن الجانی
خان بن خان و شهنشاه
آنکه می زید از جهان جهان
دیدد نادیده باقیان تو را دور
مر جهان و در صدف خدا را زانی
ماد اگر چه تو بایر و برکش و بنید
دولت احمد و محمد و سلطان
برشکن کافر و کافر که در طالع است
جشن و کوشش و خاف و جهان
کر چه درم بیا و قنوج می تویم
بعد منزل بود از سر و حانه
از لعل با رسم غنچه غنچه شکفت
جدا و جلای جانی زنی و حانه
سر عاشقی که نه خال و نمونی بود
کی خلافتش بود از محبت سر کردی

ارسم هر خاک را به بار بسیار
تا کند حافظ از دیده دل نواز

از دل بوی عشق نگار میسختی
اسباب جمع دارد و کار میسختی
میدان بکام خاطر کو به میز نه
باز نظم بدست و سطرار میسختی
دین خون که موج میزند از جگر
در کار رنگ از دور نگار میسختی
که در کمان چنان غم جانان خوابد
ای دل تو این صاعقه بار میسختی
ترسم زین جن بر آستان من
کز کشتی محلی خاگر میسختی
صانع لطیف بر پی دی فلکی
واندیشه از بهار خاگر میسختی
حافظ بود که بنده یار که دوست
که جگر میسخت تو بار میسختی

یا مسمی بجای در جان الالی
یارب چه در خورانه که خطت
حالی خیال و صفت خوشی میدیدم
تا فاجه چه نقش باز این صورت
دل رفت و دیده خون نه در چشم
او دیت با لوزیا با لعلو الالی
دلبر عشق باز خرم حلال است
فتور عشق چو نشت از زده بوالی
از جگر چه طکر که عافی و زرار
این دثار بچشم مسنون و جاف

می ده که گشت نام سپاه عالم
نومید کی توان بود از لطیف آ
العین مانست شوق لاریخت
و القلب ذاب و جفا فی ذال
ساقی بیار جایی در خلوت درون
تا در بر بگردم قفاش و لا با
صافیت جام خاطر در درون
تم فاستخی رجباً صغی منی
یار الی توی عن موفیق و با
ان منی اهل بخاکم حبس خانه
الملک قدینا در من جده و جده
یارب که جاودان باد این
چون نیست حال دوران در جمیع
حافظ من شکایت نامی فورم
نقد ذات راعی کان الحبيب منها
طال العفول طرا من نضرة الزمان

ار به رسم یاد دار
زان نغمه مشکبار داری
زینا مکن دراز دستی
با طره او چه کار داری
ای نه تو که در روز بیاش
او تازه و تو غبار داری
نرس تو که چشم مستش
او سرخوش و تو غبار داری
ار سرو تو با قد بلندش
در بارغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اعتبار داری

روز رسی بصل حافظ
کرمات انتظار داری

کنون که جبین باز ز غل غل شستی
ساقی می طرک طلب بر کشتی
که محبت بر که در باد زنده شد
بشکن نو که در برادر ز غل غل شستی
زنگ غل غل دال می طرک بود
بشکن نو که جبین گفت هر بار کشتی
فلک که مرزاد زبان شکستنی
مهر از نوید باره جواب کشتی
جمل می در بدو فلک چه نداشت
آنگاه که جز نیست چه بود و جز کشتی
ز سبزه دوش همکوت بی نظیر
حبیب است که هر دم کند آمدن
بر خاک در خواج که ایوان حلال است

کافیت بزرگ با شش خشتی
بدیده رسوم بیوفایی
برنداز فاقه نزد هر خشتی
کنون اهل بند دست کدایی
اکوشت و بجز اندر خون
که دل زرد و قزیر و کشتی
بخش یک چوین از غل غل اساک
اگر خود فی لکس باشد شقای
خود در کوشش تو ششم از غل غل
بر و صبر بکن در به نوا

فان

خفا عت ابطاعت ساز و سوز
درین دروغ چون به نوا
کسی کوی ضل است امروز در نیم
نه بینه روز غم یکدم جدا
ولیکن جاهلست اندر شتم
متاع او جو هست این دم باید
ایا حافظ بجان این بند میوش
که کرازه با در افنی با سوز

بروز نهد با سید که داری
که دارم همچنان امتیه داری
بجز ساغ چه دار دلالت
بیاساقی بیاد و تا جداری
مادر رسته دیوانگان کشت
که هستی خوشتر است از بیکو شاری
بر بیز از من از صوفی بر عزیز
که کودم تو به از بر حیز کار
بیادل در خم کیسور او بند
اگر خواهی خلاص از ستم کار
چست کل خدارا تو به بشکن
که عهد کل ندارد استواری
عزیزان تو بهادر یکدشت
چو بر طرف جمن باد بهار

بی حافظ بنید تیغ کن نوش
چرا عریان بغفلت میگذاری
بیار باده و بازم زبان زخمور
که کم بیاده توان کد در غل غل

هیچ وجه نایب فروغ مجلس
 مگر بود نیکو نام نزارب انکوری
 بسحر غوغا فغان خویش غوغا
 که از دودم خود رنداشت مژداری
 بیک قریب بادم صلاح تو را
 در بیخ افان موزید و صلاح تو را
 ادیب چند نصیحت کنی که از بیخ مبار
 او چه نیست ادیب این سخن بدستوری
 بعضی زنده بود جان مرد خدا
 اگر تو عشق نداشتی بود که معذوری
 رسید دولت و صلح که از بیخ مبار
 شما دکنه دل باز و معذوری
 هر کسی نتوان گفت حافظ نام غیر
 مگر تا نکه کشیدست تحت دوری
 بوزغ دل زان نظر عماره روی
 بدانان که چو شای همه عمر دیاروی
 بجز آنکه رنگ آید بر رخ چشم تو
 که نظر در رخ باشد بجز آن لطیفی
 تقسم با خرم که نظم بدید برین
 بجز این غایب ما موسی آردی
 نیست ما جوانان بجز شکر کن
 موسی جمال جانان زود بچرخ
 دل باشد و دلتان چندان غریب است
 که گذشت عمر نامه خبرش از بیخ
 مکن از صبا شوش سزای دلبر را
 که هزار جان حافظ بعد از تو را

جان خدای تو که کم جان و هم جانان
 سهرورد تو که سر و سر کردانی
 هر سر از سر کویست و تار در بر تو
 کار دشوار نیکند بدین آسانی
 حاتم را طاقت پر دانه بر تو نیست
 ناز کار از سر کشیده جان افش
 بستیوارم که رفتن بود از ناگه ای
 با تو گستاخ نشستی بود در گریه
 تا جانده تر و شاداب نهال قبر تو
 واجب است که بر چشم منش
 در خم زلف تو دیدم دل خود را زدن
 کفتم که چو بگی کوئی کوشش من
 کفتمش جوید و چون یکی از آنه
 گفتی که از سر مر تبه سلطان
 هر که از سر مر تبه سلطان
 راستی که تو حافظ بودی تحت
 بس اگر بر سر کور تو کند سبک
 چو در جهان خون از کاه کاه
 شاید که عاشق ز کاهی زاری
 با عاشقان بیدل تا چند نازد و نه
 بر پر دلان مسکین تا کی جفا و تازی
 تا چند بجز حجت در عین ناتوان
 تا چند بجز زلفت در تاب سبزه آری
 در در که از تو درم جود که از تو
 کرشمه بران دانه که رحمت آری
 اسباب عاشقی را بسیار باشد
 دلها بجز کوشش چنان رود و بار
 در جگر مانده بودیم با و صبا دما
 از بستان رحمت بودیم و داری

که چه بود وصلت در مشربانه کردم
سر بنیادم از خاک ز در مشربانی
از باده وصلت که خرم بودم
تا زنده ام نور زم آید به مشربانی
آخر ترخی کن بر حال زار حافظ

تا چندنا امید ترا چند خالی کرد

صحبت هزار بچکه از ابریمنی
برک صبح ساز بده جام یک منی
در هر گاه ای دمی افتاده ام بیار
فی تا خلاص سازم از غلامی منی
چون باید خور که طالت خون ما
در کار باده باش که کایت کرد
که صبحدم خوار تر از در سربود
بهشتی ز خوار همان بهک بسکتی
می ده که سر بکوش منی دور چنگ
خوش بگذران و بشنوازی بر کنی
ساقی بدست باش که غم از کفایت
مطرب نگاه در همین راه که خیزد

حافظ به بنیاد ز رستان کمی بونی

تا بشنوی از صورت معنی جو الهی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان رنج علم از دل بر کنی
دل گشته ده در چون جام شراب
سر گرفته چند چون درد دنی
چون رنجم خور دی جای کنی
کم زنی از خویش تن لاف منی

لعل

سیل سان می در قبح نه بخوار
چو رنگ آینه ز تو ترا می
دل نمی در سینه نام داد و دار
کردن زهد و ریاضت بسکتی
خبر و جود کن جو حافظ تا مگر

خویش را در بهر مشوق افکنی

نور خدا نایدت آینه خرمی
از دریا در اگر طالب عشق تزلزل
باده بده که در قبح از بام کفایت
آب زنده بر نشش سبزه محمدی
شبهه باز کنی دم و دم و دم
قال رسول بنامانا قطعه می دهی
ار چه بعد می کنی سخن جفا بکنی
فکر نمایی مگر فی عهد معدی
کو تو بدین حال در سور چون کور
سوس در دود و در جوهر خورشید

حاجان ددل تو حافظ بسنه دام از دست

ای متعلق دنی دم مزن از جود دی

تو جمع بسنه

ای داده بیاد و دوستداری
ای بوده وفا بهد یاری
آخو دل ریش در دمندم
تا چند بدم غم سبب یاری
از لطف تو حافظ صلی نام
خوشی غنی و تیراری

ای جان عسیر ز روضه صفیان تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم کردم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر تو تم دست از ستم و جفا برداری
چون نیست امید از کزوری بر عاشقی خسته رحمت آری
آن به که زهر رخ نشام

باشند که مراد دل بیایم
از بختی عشق اگر ببرم من دل ز غم تو برگیرم
بشدت روح ماه و خور ببرم که سوز فلک رسد نفیرم
پوسته کمان ابوالمثنی از غمده می زند به تیرم
نتوان بگویم نوشت شوقش که بر فلک شود در برم
هر غم عشقم ار چه طفلم طفل غم عشقم ار چه برم
دارم سر آن که بجز حافظ بنشینم و صبر پیش برم
آن به که زهر رخ نشام

باشند که مراد دل بیایم
ای ساقی از آن می شبانه درده دوسه جام عاشقانه

تا در سر من ز عمل باقیست از دست منه می مغانه
ای مطرب تا تو ز نیک دم از چنگ مرده نمی و چغانه
بر کور بیاد وصل جانان چون عود بسوز دل توانه
در بریت که آتش غم دل در سینه نمی زنند ترانه
چون نیست بهیج گونه بیدا در بای فراق را کوانه
حافظی خوش و شادمانه تا چند خور غم رخفانه
آن به که زهر رخ نشام

باشند که مراد دل بیایم
ای غیرت لعینان طغیان بر رخ ز رخ جوم بر انداز
تا من ز سر جهان بسلی بر خیزم و تو به بنگم باز
ای دوست از یکر از دیو شد فاش میان مردمان از
تا خود چه بود مرا ایام در عشق جوهر کرد آغاز
سر عایه عسیر داور باد هر کو تو گشت اسباز
در آتش صبر و بحر غم می سوزد دلا چه عود می ساز
حالی جو مرا غمی دهد دست بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نشایم باشد که مراد دل بیایم

ای سرو کبیر و گل اندام از عارض تو چو گل به تمام
باز آئی که چو جانکدازت برد از دل من قرار دارم
از دانه خال و دمام زلفت مرغ دل من قتاد در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل قانع شده ام بهر کام کام
مایم و غم فراق حالی تا خود یکی رسد سر انجام
از لخت و درد کو بیابیت دوز از تو نصیب من زیانم
مقصود وجود حافظ نصبت بجز صحبت یار و یار و جام
حالی جوئی شود و مهیت کام دلم از تو ای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ای راحت جان بهزارم امید دل امید دارم
مش دم بخت که دریم حال سوز غم بخت است ز کام
تارفته از کف رم آید و عمر به امید میگردم

باز

امشب بگذشت به تو از دوشن طوفان سرشک اشک دارم
نامرک بیکر دم کویسان من دست رزادمت ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل کام دل خسته فکارم
آن به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ای از غم تو که مرهم دل عشق تو نیست و محرم دل
زلف تو کند کردن جان لعل تو نیکین خاتم دل
ابر تو بود شعله دل چون چشم تو گشت عالم دل
او در دل ما دوار آتش ما ز غم دست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوی کیم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیایم ندی ز حضور عالم دل
چون ملک وصال و نکود آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ساقی اکرت بهار مانی جز باده تبار نشین مانی

اسرار دست در ره عشق بهتر ز هزار حاتم طی
 باره در ایوی در مان تا روح ترا ده دهنه
 تجاده و خرقه در خوابات بهوش و بیارجمتی
 سلطان صفی آن بت پرست می آید و خلق شهر در پی
 مردم نگران بصورت خویش در نرم فکنده عارضش فوز
 کز زنده دلی شتوستان در کشتن جان صدرا باقی
 حافظ زغم تو جسته ناله آخون دل شکسته تا کی
 آن به که زهر رخ نشام
 باشد که مراد دل بیابم

مایه جو تو آسمان ندارد مرد در جو تو بوستان ندارد
 بار در تو آسمان دیم نیک است و لیکن آن ندارد
 احسن تو چون کم عبادت کز هیچ صفت بیان ندارد
 حیران شده ام که هیچ وصفی در خود درخت نشان ندارد
 مرغی که سحر تو کرد پرورز دیگر سحر آسمان ندارد

ایقاب

هر دل که چو جان ندارد دوست ارد دست یقین که آن ندارد
 از بهر دلم که ام تیر است کابرور تو در جان ندارد
 چیست نظر را بنینداخت مست و سر جهان ندارد
 منصور شهنشاه از حرماز پروای شکسته آن ندارد

سلطان زمان نام الدین

شد معظم او بزر و عظیم

شاهی که پناه ملک دین است در خود ز هزار فریب است
 نو باوه خاندان ملک است لکسته بوستان دین است
 هم نسل شهنشاه است هم نقد خلیفه زمین است
 آثار دلائل سعادت تابنده جو خوش از جیبی است
 در ملک جهان به عشق شای انصاف که گوهر عین است
 در خاتم قدر او هست فیروزه جوی چون نیک است
 تیغش بمیان کفر و اسلام سدیدت و لیکن آهین است
 ای که کمال خفت است خورشید ملک جو خوش است
 کلک از کف دست در دست همیشه باز در پیش ندارد

ای سایه رحمت الهی در عجب بارغ بادشاهی
 هم که بشما بل تو سرور نازسته ز بوستان شاهی
 هم چرخ جهان را تو مهر هم برج جلال را تو مای
 در خواسته از خدا چون بخت بد عار صبحکامی
 بر نام تو مهر کرده گردون منشور او آمد و نواهی
 بر سلطنت تو به تکلف نکلین تو میدهد کوای
 گردون که لطیف را دارد در بر تو در صدف ندارد
 ار غلعت ملک بر توریبا در غره دولت تو غرا
 ای آمده تو عروس دولت بر شکل و شمایل تو شیدا
 انوار شکوه شهر باری در روی مبارک تو پیدا
 بر قامت حشمت تو کوکابه ابن اطلس نیلگون والا
 بگذشت صد ارمیت دولت از سقف نیمه دانی حضرا
 بر شاخ مجلس تو نایب هر لحظه کشیده جام صبا
 در بارغ از استیقای دولت گل ساخته گشته خوشن

از آرزو در مجال رویت بر کس بمیدهد گشته عدا
 از مهر تو لبت این کوش تو نور خوش بگشته لالا
 در قصر تو جبرج اسمانی کیوان بد تو با سبانی
 تا بهر خدای باد یارست تو عشق مباد هیچ کارست
 به آرزو که در دل آید ایام نهاده در کنی رست
 توفیق رفیق بر یمنیت تا به ندیم بر یارست
 نصرت که مباد از تو خالی در رزم مکن دست یارست
 اقبال که باد ما تو دایم در رزم مکن پرده دارست
 تا بهر جاست دور دورت تا بهر جاست کار کارست
 جادید بیون جاده سلطان باد ایم جبر بر قرارست
 آسوده چو حافظ از غفلان در سایه بخت کام کارست
 آراسته چون بهشت کتی از کوشش تیغ آبرارست
 کارت به حفظ ملک و دین باد تا باد محبت همچین باد

در عشق تو را مصمم چنانم که هستی خویش در جانم
هر چند که زار و ناتوانم که دست دیدم بر جانم
در پای مبارکت فغانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلخوازی
معروض کنم نهفته را زنی بهیسات که چون تو شب بیداری
عهد تو شکست من فغانم

هم چند ستار را ترا خواست کم کن تو بدگر آن نه بگوست
کو زانکه دلت ز این دروست آیم هم کندر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتم بر نیازی این پیش ده در حجت بیاری
بر دل رفتم وفا شکری تو خود بر و صل مانند ای
بس عادت بخت خویش دادم

ای بسته که ز دور و نزدیک استاده چون ترک و تاجیک
در مسکن اخص المالیک که خدایت حق است و تارک
بر دیده دار و دست نشانم

من تو بجز ترا بخویم بدون تو کس کی گویم
آلاره بند کی سپویم اسرار تو پیش کس گویم

او صف تو پیش کس خوانم
بنگر که در وفا کشودیم نه مهر مهر بر سر زدیم
از دوستی آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست من فغانم

انگار که نشان عشق جویند جز راه من در من بپویند
خاک می زار چون بپویند گرانم توان دهم بپویند
ویند بر آید از روایتم

کو کندر دم به پیش جانی هر یک بصلای از سبیلی
از تو نگفتم بغیر سبیلی همچون نیم از هوای لیلی
ملک عرب و عجم است غم

کشم صفا در از رویت استغنه و تیره دل چو موت
هر چند نمی رسم بگویت شبنمیت که از زلف رویت
زار در بنگ غی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
دایم ببرد دل عسائی
با حفظ خود بگو عسائی
هر حکم که بر سر برائی
سست زویش مالم

شده جان جوهرت بر جان
از بر نوسادت شاه جهان
خاقان شرف و عزت که در شرق و غرب
صاحب جهان خسرو و خدایان
جهشید ملک بود و سلطان دادگر
دار داد گستر و گستر جهان
سلطان شان عزم اقلیم سلطنت
بالا نشین کند بوان لامکان
اعظم جمال دینی و دینی آنکه رخصت
دارد همیشه نوسن یام بران
دارد در شاه شجاع آفتاب دین
خاقان کا حکم و شهنشاه کامران
شاهی که شد طلعتش افروزه زینبی
شاهی که شد بختش افزاخته زینبی
سیحری و هم را بخود قوت عروج
آنکه که باز عمت او سازد آتش
کود خیال چرخ فتنه عکس نفع او
از یکدیگر جدا شود اجزا و توانمان
حکمتش روان جو باد بر طرف بود
مهرش نهان جو روح در اعجاز
در طاعت تو جان جهان و جهان جا
ارصورت تو ملک جمال و جلال ملک

فون

تخت تو شکستنده جبهه و گنجینه
تاج تو افسرد دل دار و اردوان
بی ملکوت تو جان نگر ای ملک
بی شکست تو مورده پند در استخوان
بر دانشی که در دل دفتر بنامست
در جواب خانه تو بر سر زبان
دست ترا بر که یاد که شکر کرد
چون بدیده این دید و نظاره قطره آن
بر برج مهر و بر فرق عقل نماند
در چشم فضل نور و در چشم رگون
از خسرو منبع جلال و رفیع قدر
در او و عبدی مثل عظیم شان
از قاف ملک که در جنب عمت
چون ذره حقیر بود کجایان
در جنب هر چه تو نوازه که است
صد کنجش بجان که کنجش بر بجان
کودان برار جنبه خود نشد ملک
از کوه ابرس خسته تا بر سبیلان
این اعلیٰ نقش کلر ز زلف
چهره بلند بر سر حرکه خویش آن
این ساز و این خیمه و این لاله ارادت
در بند بود غفلت و در زنگ بر بختان
بود درون گلشن و از بر دلان
در دشت و دم خیمه زد و غنای کس
در دشت صحن فساد و بیابان
سالان که قیامت از نند تاج کس
وز جنت آورند بر که جرم جان
اینکه بطرف گلشن بویان نمود
بایندگان کند سعادت بر زبان

ای ملکی که از صف کوه بیان تو
ای آشکار بش دلت چه کرد
داده فلک عنان را دلت بکشت تو
خسعت بجاست در کف با خود
هم کام می بخفت تو کشت منظم

سفید دم که صبا بر لطف جان کرد
نم از نکت کل در چمن تنی بند
نواز تو دیوانه زنده هزار صبح
شبه سپهر چو زین سپر کشد در و
برغم باز سیدت بیاز زین بال
ببارگاه چمن ده که خوشی عاقبت
صبا ملک که دمام چو زنده بیار
در آغ و بسو لا و اختلاف صور
من نوزاد که دم بکشت بن جبار

جان

چه حالت که کل در کوه عابد
چه بر نوست که نوز جوارع صبح
چو ابرو غم و حسرت سپهر دایره
حنجره دل بکنیم بکنیم آن به
چو شمع هر که با فشان زنده شود
بجاست ساقی مهر و زین که ابر
نواز مجلس بار اگر کشد مطرب
پایای دور از نایب در شب چاقی
سکندر که معجم حرم و چون خنجر
جبال چو نه نامید شمع باو بخت
کسی که بر فلک سرور و عروج کند
چو راغ دیده محمود شمشیر
با و ج ماه که موج خون تو بخت
عوس خاوار از نرم در آرد کشت
ایا عظیم و فار که هر که بند است

چه آتش است که در رخ صبح خوان کرد
چه شعلت که در شمع آسمان ببرد
مرا چون غنچه بر کار در میان ببرد
که روزگار غمخوار است ناگهان ببرد
سرخی زمانه چو متواضع در دهان ببرد
چو چشم است خورشید سنان ببرد
کسی عاقبت زنده گاه اصفهان ببرد
بش در رخ آن مهر بمان ببرد
ز فیض خاک در رخ عجم جادوان ببرد
که ملک در قدس زین بوستان ببرد
غمت پایای و فرق فغان ببرد
ز بوی شمع در آتش بد و دمان ببرد
بیر جرج بود علق چون گمان ببرد
بیار خود چه بود از راه فیروان ببرد
ز دهن قدر که بید توان ببرد

رسد از چرخ عطار در مزار تهنیت
 چه غلظت صفت امر کن فلکین
 مدام در بی طعنت بر خود عادت
 سماح را رخ از انور زینت
 فلک چو جلوه کند بگر کند ترا
 کینه با بکشتن او چو کشتن کرد
 طالعی چو کشید بر سعادته بدست
 که مشر ز نسق کل خود از ان کبر
 بر امتحان تو ایام را عرض داشت
 که از صفا بر یا صفت دلست نشان
 و کوه بانه جاست از ان بلند ترا
 که روزگار بران حرف امتحان کرد
 مذاق جانش ز تنجی غم نشود امین
 هر آنکه شکر شکر تو در دکان کرد
 در ان مقام که بس جادان ز جنت
 چو غم بود همه حال کوه ثابت را
 اگر چه خشم تو کس را سرود جا
 که هر چه از حق این خاندان داشت
 زمان عمر تو بپنده باد کیست نیست
 خیان شای که نیست از سر حلقه
 ز غاب مستی و درین چو بپندم
 عظیمیست که در کار است جان کرد
 ز غاب مستی و درین چو بپندم
 چرا بیخ زبان عرصه جهان کرد
 سفیده دم که شدیم حرم سراسر کرد
 ز غاب مستی و درین چو بپندم

بنوم آنکه کم تو به از محبت غیر
 شنیدم آیت تو بهو الی الله الرحمن
 ازین سبب من عاشق جناب
 خدیو بسند ازین خدایگان صدود
 از ان شمایل موزون و آن جمال
 سنگینست بدو ساقی شراب
 تو بهیچر تو را سر سبز باغ پدران
 و کوه که کم عمری بقیة المصطور
 اگر نه نور ان الله بود که امروز
 ازین چه جرم تو باشد که فغانه خود
 چو آفتاب بر آمد چراغ هر کس
 بس طایفه سلاطین جانان
 جناب حشمت خود شیدا زان فصاحت
 بر آن بود که بوی کسان نبرد از دم
 دلا در که هر کرامت ز بخت طبعی
 بکوش مردم ایام با منتهی چهار
 از ان ادیب غیر که در لوت کشت
 محقق جمل را با شادان نقدا
 بنور در دل من چو تو کس
 که کوبم از رخ او باد چشم شاد
 که او زاهدانه زایت و در کار
 که در سلطنت کج ضرورت کج حلقه
 که کوش مردم ایام با منتهی چهار
 که ناز عقل بود در حق او مقبول
 که کوش مردم ایام با منتهی چهار
 که کوش مردم ایام با منتهی چهار
 که کوش مردم ایام با منتهی چهار

مقام نکته شنای و حدیث
نیر که بقصر حرم حور و قصور

چو از کوه مناد حمال بر ابرم
یعنی غلام شام و سو کند بخورم
ساقی سیاه که از بد و بخت کار ساز
کافی که خواستم از خدا بکنم
جای بود که باز بشد در درگاه
پناه سر هوا و جو اینست درم
را هم من بوصف زلال خفا که می
از جام شاه جو که کش جو می گویم
شاه با من ابر چرخ رسام سر فصل
علو که این جناح و میکی این درم
که بدست غیور و از بند این شاه
از نکته کمال و لیلی بسیارم
که در کرم دل از تو بود درم ز تو
آن مهر که افکند آن دل را برم
منصورین مظفر غایت حرمین

وز این خجسته نام بر اعدا مقنن

عهد است من هم با شاه بود
وز شاه به عمر بدین عهد بگذرم
کردون چو در نظم ز با بام شاه
من نظم در چراغ کلمه از که کتم
شاه پس صفت چو خطم جشیدم
کی باشد التماس بصد بگویم
باش و بر کبر چه کم کرد و از شود
درس تو ملک فراغت بگویم

ز دست شاه

نیر

بال و بر اندام و این طرفه ز که
غیر از هوا منزل سیح درم
شعر من موج تو صد ملک کن
کوی که تیغ است زبان کنی ام
بر کشتی اگر بگذشتم چو باد صبح
نه عشق سرد بود نه شوق صبورم
مستی بیکدوب غیب کار بند
من سال خورد و رند خوابت بزم
بایر اختر فلک داور سیست
انصاف شاه باد درین قصه
مشک خنده که باز درین دوج بار
طاووس عرش می شود صفت
شبنم لاله بعبید دلم حکم کرد
کولا غم و کوه شکار غضنوم
نام ز کار خانه عشق تو چو باد
کوخجسته تو بود کار بدوم
ای عاشقان دوی تو از زده
من کی دم بوس تو کرد و کرم
بنامین که منکر حسن زده نیر
تا دیده اش بکسلک غرت بزم
مقصود ازین معانی باز بگشت
فی حلقه می فروشم و عشوه بخورم
بر من فکند سایه خورشید
والکون فراغت ز تو بگویم

نیر

ز دلبری توان دم زدن با
نیر نکته درین کاست نادانی
بخش خود یعنی مایه است خواب
بخانی توان زدنم از خانه

مزار سلطنت دلمری بان رسد
چه کرد با که بر اینکینجی ازستی من
بهم نشینی زندان سرای خود دور
بیار باد و رنگین که یک حکایت
بسیج زاهد ظاهر خوش نکوشتم
بتمام ظاهر دلبسته خویش خیر کن
میکر چشم عسایت حال حافظ
وزیرت و نشان خواهی در میان
قوامت و دین شریفین ای علی
زهی حمید خضالی که کاه فکر موز
مزار دولت باقی ترا می رسد
تو بد که صورت جسم ترا بیوالت
که ام با به تنظیر نصب باید کرد
درون خلوت گرد بیان عالم تو
سوابق کرم را چگونه شرح دهم

که در دلی بهیم خویش را بکنی
مباد خسته سمندت که تر شری
که گنجاست درین بی سرکایان
بگویم و نکشم خسته در مسلمان
که ز بر خیزد نه ز تار و از نشت بهمان
که تا خداش نگیرد از پریشان
و کرد حال بگویم با صفت ثانی
که تر مست باو حال نمی دهانی
که می در خسته می از چهره فرزدانی
ترا رسد که کنی در عمر جهان
که عست بهر نام عالم فانی
ز جوهر ملکی در لباس انسان
که در مسالک فطرت نبرد از آتشی
هر بر کلک تو باشد سمع روحانی
تبارک الله ازین کار سازد حاجت

صلوات کحلت از بیان چگونه توان
کنو نکه شاید کل را بجای کاچین
شعاعی از پس سلطان کل سازد
بدان رسید و معنی نسیم با بهمان
سحر که هر چو شمس آمد که بیسی کل
که تنگدل در نشینی ز عجز بران
بشکر تحت تکلیف از میان برخواست
چو نشیوه دین بروری بود
مکن که می خور بر حال کل بیان
رموز سرانای چو دانان عاض
درون پرده کل غنچه بین که می زد
طرب سر از زیر ست ساقی کل
تو بودی ای دم صبح امید که می زد
شنیده ام که زمین یا میکی که
طلب ملکیتی از من سخن چنان نیست

نمود با الله ازین چهره طوفانی
چو از نسیم صبا نیت مردم جان
بر باد بان صبا لا عاثر نماند
لاف میزند از لطف روح روحانی
بغیچ میزد و میگفت در کندن
که در حنث شراب ز لعل رماند
بکوش که کل وصل داد خویش نشان
بهم کرامت و لطف و شرف انان
که باز ماه دگر میخیزد رسیجانی
که مجذب شد از جذبه بار سحانی
ز بهر دیده خصم تو لعل سحانی
که غیر جام می با گن که را جانان
بر آمد و سر آمد شهبان ظلمانی
ولی عجیب خاص خود می خوانی
و کار نه تو چه جحش از کندن انان

ز حافظان جهان کس جو بند و مح
بیر اسالی ترا بخشید و ما را آن
سکن دراز کشیدم ولی مقدم
همیشه تا بهماران صبا بخت بماند
بیارغ ملک رخسار من بود دراز

لطایف حکمی یا کتب است
چنین نفیس متاعی چون تو از
که ذیل عنوان ما را بپوشاند
بهر نقش نگار در خط ریحانی
سنگینه باد گل و دولت باستان

خبر مقدم جهانای طایر محزون قدم
نامه کو حکمی دیوار سرکش
دستگاه عشق ما بفرست
تا به بندر که جوان خان عاشق بخور
که چنین در حلقه بچه لطف فعی بند
صفت عشق بد نامت کند و
آن که نشانی دل که درم بخور
ساقی ده که دیگر در دهن عشق
خواجسته نورانی فرخ بی حلاوت
گان مردم در وقت معدن صدق

تا جوار فرود آید آن صاحب کرم
زانکه شرح ارز و مندر بناید در
روزی که حال در ویش برین گزینم
ناگه بشکیر در کارست و او صدم
سرو توان بر آسان دل تو بماند
خوش نکر کن باد و در درخت
یار با زاهد مجد الله عز و جبر
نوک ملک خام بر مشهور حافظ از
بدر آفاق العلی عن الودعش الام
جوهر عدل و محبت غنم لطف کرم

راضی او ضایع بهشت نام
صاحب کافی کا و خواجده کافی
بخت بیدار جوی آید بهار وجود
آستان منزل دولت ناکه نیست
صیت جود بجا است بهر
نام نیک اند و حق خیرت را
سود باز جهان بر آن ذکر حکمت
قلب به خواجگان سنگست و
بان بنیدار که تنها میرزا فطیم
رینا بر دل کن اسکا صاحب
شرح احوال تو لطفی بوی غایت

تا به مجبور بود از خاک کجوس خلعت
باشا اخلاص هر طریقت نیر است
تا جهان باشد به نیکی در جهان
دور تو با دور کردن معنائی

ماهی نادر عصیان جامع غلام
کافی وافی تو به خواجده صاحب کرم
خفته بر کردن بنو زنده شست
دارد این شعر معنی نفیس تا در
این صبر صوره کشید از کوه در جود
از دایره استیت خوش طرا زنده
صرف نیست در خداوندان دنیا
هم که قلمی بشکند نیز در باشد
تحت ارباب دان است و صاحب کرم
کانه زین سوداگر که بهر کوه
بنده یارب کی تواند کرد و سنگین
در دوش در بودم باشد جان
علم صفت دیدم باشد جان صاحب کرم
این دعا را نسج در جان کشد از
که غائب بنزد حرفی یا بهر شمس

ام

مترجم

الهای آموختن و حشمتی بجا بی
 و دنیا و دوسر کردان و بکس
 بیانا قدر یکدیگر بد است
 که می بینم که این دشت خوش
 که خوابه کند که بیدار جیبان
 مگر خضر مبارک چه در آید
 مگر وقت عسل پروردن آید
 که روزی بر سر دراز کردی
 که ای سالک چه دانه داری
 جوشش داد گفت دام دارم
 بگفتا چون بدست آردش افش
 بگفتا که چو این امر خالصست
 نیازم چه دوزن کرد بدین ساز
 ولی نه جان بود درین بگوئیم

مر با تست بسیار آشنایی
 دور است در کین از پیش از کین
 مر از هم جویم از توانیم
 چو کاهی نذار و این خوش
 رفیق بکن یار عزیزان
 زمین همش این ره سر آید
 نه عالم لاند زنی فردا آید
 بطرفش گفت رنده نشینی
 بیاد اخی به کردانه داری
 ولی سیم غمی بیهوش دارم
 که از لایق است آشنایی
 ولیکن نا امیدم و بالست
 که خوشید غمی شد کینه بر داز
 بود که جام او یک جو خوشم

چو آن سر دسی شد کاروانی
 بر دست طبع خوش نام خونی
 نه جام می و پای کل از دست
 لب بر چهره و طرف جوی
 بیاد رفیقان و دوست داران
 چنان بر چرخ زده خشم جوی
 مگر خضر مبارک بی تواند
 نکرد آن محرم دیوین مدار
 تو که بر بین و از خمره بگذر
 جو من مای خلک آدم بخرید
 رفیقان قدر یکدیگر بد است
 ملاقات نصیحت کو همین است
 روز از آن سخن در هم سر ختم
 بیاد رنگت این طیب امید
 که این ناله ز جبین جیب خور

ز شاخ سر دین بدیده با نه
 برادر برادر کس چنین کرد
 ولی غافل باش از جود بدست
 نیم استی و با خود گفت کوی
 موافق کرد با ایر بهاران
 که کوی جود نبود دست آشنایی
 که این تشنه بد آن شمار ساند
 مسلمانان مسلمانان خدارا
 بسطو رکان مکر و دشمنه شهر
 توازن و العظمی بر کس نصیر
 که تار نوادی چو آن غایب
 که حکم انداز همچو آن در کین است
 در و خجی که حاصل بود ختم
 منم جان قیطر از خایه
 ز آن آمو که از مردم نخواست

سرشته دارد دگر روزگار
 و گریخته اند آتشی میکند
 نمی ماند از دور کردن شکفت
 درین خوشنشان چه رستخیز
 بستی مگرین میان بگذرم
 دلار جهان دل منه زمینار
 همان محال است این بیابان
 بجای از بران لشکر شکن
 همان منزلت این جهان قرار
 نه تنها شمشیر کاغذ و بولان بیاد
 چه خوش گفت مجتهد با تاج و تخت
 باقبال دارد در هم و تخت
 پناه زمین بادست و زلف
 که نکلان از رنگ شاهی از دست

از غ

فروغ دل و دیده مقبولان
 جهاندار دین پرور و تاجور
 الای محاربا یون اثر
 چگونه دهم شرح آثار او
 بر آرم با خلاص دست دعا
 که یارب بالار و غیث بر تو
 بحق کلامت که آمد قدیم
 که شاه جهان باد فیروز تخت
 زمین تا بود مظهر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصور باد
 بجای الله از خسرو جم نکلین
 منصوریت کند با فاق نام
 عزیزون شکوی در بولان بر
 فلک را که در صدف چون تو
 نه تنها حاجت دهم از فلک
 ولی نعمت جلاله صمد لان
 که تخت کی گشت باریب و فر
 حجت سروش جلال خبر
 که غفلت حیران در طوارو
 کنم دور در حضرت کبریا
 با سرار اسما و حسی نو
 بحق رسول و بختی عظیم
 با قبالت آراسته نه تاج و تخت
 فلک تا بود مرتع جبار و نور
 غبار غم از خاطرش دور باد
 شجاعتی میدان دنیا و دین
 که منصور باشی بر اعدا و ام
 تتمیق نبردی بمیدان رزم
 منوچهر و جم را غلج چون تو
 که مهران با جنت و سحر و زنگ

بهین

اگر ترک مند و کر و دم و چین
 چون حلقه دایره بر بزرنگین
 زین کمرین حمد و بیت درین
 سپهرت غلام تر صغیر نطق
 بحایت حضرت محابون نظر
 که دارد بسیط رعبین ز بر
 بخار سکندر جان سالها
 بدانا دلی کشف کن حالها
 چو دریای مدحت ندارد کنار
 نثارت کنم بر دعا افتخار
 ز نظم نظامی که چسب کین
 ندارد جواد هیچ زینبا کین
 بیارم یقین سربست یقین
 که نزد حوز بر زده کین
 از آن پیشتر کا در در چهر
 ولایت کستان باشی و افغان کین
 زمان تا زمان از سپهر بلند
 بفتح دگر باشی خیر و زمند
 از آن می که جان دارد و کون
 مرا شربت و شاه را نوش باد

بیاساقی ازین بر و پیش
 بکوان سخن کی نشد جم غلام
 دلی به نوایان مسکین کوی
 پس آنگاه جام جهان بین بگر
 غم این جهان کاند و زین
 بی می توان کردن از غم و زین
 بیاساقی انجام بخیر دور
 بچون ده که از غم صغیر نور

بیاساقی کنون که شد چون
 بهرست
 خدایم لا خسر فی الخراج
 که در باغ جنت بودی میاج
 بیاساقی از می ندارم کویر
 بیک جام باقی مراد سبک
 که از دور گردون پیام عدم
 روان سوره بر معان اندم
 بیاساقی آن می که جام جم
 چون که از سر عالم مدام
 بمن ده که بار بر بتا سید جام
 اندلاف بیثباتی از عدم
 بیاساقی آن با دهن و فتن
 بدو تا ششم برین بیت خوش
 متمن صفت بر جیدان کنم
 بجام دل ایک جولان کنم
 بدوین نصیحت زمین کوین
 جهان حلیه شش است فی کوین
 بیاساقی از سوفا به عمر
 میرس و زمین کن که ای عمر
 که می عریانی میز ابدست
 در مردم از عین بکناست
 بیاساقی از می بنه مجلسی
 که دنیا ندارد و وفا کسی
 جناب میت داد ازین نکته
 که چون برد باد افسر کعبه
 بیاساقی از می طلب کلام دل
 که بی ندیدم من آرام دل
 که از وصل جان تن صبور کند
 دل از می ندیدم که دور کند

بیاساقی این جام پر کن زنی
 که گویم ترا حال کسر روی
 بمستی توان آراستار سوت
 که در بخودی راز نتوان گفت
 بیاساقی این جامی که در
 بر آست کت خون بریزد زخم
 درین فوختن عطر استخیر
 تو هم خون جام و مرا جی بریز
 بیاساقی این مکن سحر کنی
 که از خاکی آفریند آتش
 فوج بر کن زنی که می خوش بود
 خصوصاً که صفای و بخش بود
 بیاساقی آن روح ریحان سیم
 بمن ده که نه زربانده سیم
 زری را بهنگام تلف درین است
 بی اساقی آن باد طبع صفای
 بدو تا کی از سجد و تضرع و لا
 ز سحر و خرقه طومر معام
 بی اساقی از کج در معان
 بی رشت سحر گوید و نور
 بیاساقی آن جان صفاست
 که بر جان کن بد و مسرت
 بدو تا صفا درون و دم
 دمی از که درست برون و دم
 بیاساقی آن آتش تابناک
 که زردشت بگوید بهشت ز خاک
 که زردشت بگوید بهشت ز خاک

بمن ده که در کیش زندان است
 بیاساقی آن می که عکس ز جام
 چه آتش برست و چه دینار
 به کجس و دهم فرستد بام
 فریاد من صحت کاویان علم
 بر آفرین از بیستی جام جم
 بیاساقی آن آب آتش خواص
 بمن ده که بایم زخم و خلاص
 بود تا بگویم با و از سینه
 که جشید کی بود و کاوی کی
 بیاساقی آن جام جم ده مرا
 تعلق مکن و مبدم و ده مرا
 بیاساقی آن کیمیا فروز
 که با کج قارون دهد عروق
 بدو تا برویت کت بند باز
 در کمانه و عمر در آرز
 بیاساقی این نکته بشنور زنی
 که یک جرعه می بزدیم کی
 دم از سیر این در و پرینه زن
 جلا می بشت بان بهشت زن
 بیاساقی آن ارغوان ندرت
 که دل ز فرج یابد و جان ندرت
 بمن ده که از غم خلاصم دهد
 نشان ده بزم خالصم دهد
 بیاساقی آن می که جان پرور
 دل حسنه را بکجهان درخورت
 بدو که جهان حیرت برون زغم
 سر ابرو ده بلای که دون زغم
 بیاساقی آن می که حال آورد
 که امت فراید کمال آورد
 که امت فراید کمال آورد

بمن ده که بسیدالفا دام
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 به ساقی آن باد بهای کس
 چو ستم کی از پی بخت
 که حافظ تو مستان سازد
 و که تجویم جام کرد بخت
 بیاساقی از باد پر کن بطلی
 بهستان نوید سروی فرست
 معنی نوای بجهانک رود
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 معنی کجای دوتای بزن
 جهان برکش آینه خیال
 معنی بسازان نوای سرود
 که از آسمان مرده نصرت
 وزین هر دو بجاصل افتاده ام
 که کسیر نوشت شود پسته سوز
 بجام بهایی مراست کن
 بستی سروی بگویم بخت
 ز چه خشن دهد و دانه درود
 به بند در آن آینه هر چه است
 معنی کجای بزن بر بطلی
 بیازان فتنه در و در فرست
 بیا و آن حوضخانه سرود
 ز پر ویز از بار به یاد کن
 بیک تایی او که تایی بزن
 که نه حید چینی برقص آوری
 بگو با حریفان با و از رود
 هر برعه و عاقبت فرست

معنی

معنی نوای طلب ساز کن
 که با غم بر زمین دو خشت
 معنی از آن برده بختی بیار
 درین برده چون عقل با بخت
 معنی دین و جنگ در سازد
 بری زن که صوفی خالت رود
 شنیدم که چون غم رساند کند
 معنی بزن جنگ در غمخوان
 مگر خاطر مباد آسایشی
 معنی کجای که وقت بخت
 محال به که خونم چو شل آوری
 معنی بیا عود را ساز کن
 چار سازه بیک نغمه در در ساز کن
 معنی چه باشد که لطفی کنی
 برون از فکر خود یک نم
 بقول و غزل نغمه غار کن
 به ضرب اصولم با و زنجاری
 بین تا چه گفت از جرم بردار
 بخرمستی و بخور کار بست
 بیازان خوش نغمه او از زده
 بمستی و صلت حواله رود
 خوشنشین دین بود و دهن
 به از دلم فکر دنیا رود
 چو نود غم با و ای الایشتی
 ز بیل جمن با برادر غنیل است
 دمی جنگ را در خوش اورد
 نواز تو امین نوا غار کن
 دلم نیز چون حقه صد بار ساز
 بنی بازم تش میر بر راس
 هم بر زن حال و مان غم

منفی بجای نوازی بزن
 چو خوابه شدن عالم را نمانی
 معنی بگو قول و برادر ساز
 تو بخور از راه عرفانم برود
 معنی بیابش و کار بسند
 چو غم لشکر آرد بیار آصفی
 معنی تو تر مرا محسوس
 بی دوا کن در دلت گرفت
 معنی زان سفار من این غزل
 که تا وجد را کار ساز کنم
 هر که آمد در جهان بر ز شور
 در ره عقیدت چون دنیا بلی
 دل من بر این بل بر ز سر بل
 نزد اهل معنی این کاف کسب

الهی

راستی از حقیقت گفته اند
 جان افامت را نشاید در گذر
 دور باش از دوستی فال و جا
 من گرفت خود تو به بهرام کور
 کر نه کور کور می بین گفت
 هیچ کس ز نیست زنی منزل
 اگر که بر ما بگذرد از من گشتن
 عارفان کین خانه را خان گفته اند
 جاودان بر کس نمی اندر گذر
 زانکه حالت مار و جابه است
 خواهی افتاد آخر اندر دام کور
 یک زمان به کار نشین گفت
 اگر که او ساء و از بر نادر
 حافظ احمدی می خواند خوان
 درین داور بیای جنگ نشنو
 بر جمل را ای سنوزند
 سخن گفتن کرا یا راست ای
 دل من برونی و اسباب او
 کس عسل به پیش زین دکان تو
 هر یابی چراغی بر زو حنت
 زانکه از وی کس فدا در بندید
 کس رطب به خاوری استان
 چون تمام از حنت باقی در میر

با تحف که بروردل نهاد
چون بیدار خصم خودی پرورد
شاه غار حسد و کینستان
آنکه از شمشیر و خون می چکد
که بیک حمله کسبای میست
که بهولی قلبهای می درید
که نازا با کسب بیکد جس
سرد ازای سخن سری برید
از همیشه بخیر افکنده شیر
در میان نام آن چون می کشید
عاقبت تیر و شروان و ق
چون می کرد و نقش در رسید
آنکه ویش بر جهان بنش بدو
میل در چشم جهان بنش کشید

روح القدس آن سرودش فرخ
بر طارم قبت ز بر جسد
میگفت بحر کهان که یارب
از دولت و شجرت غلغله
بر سنده خسر و بر ماناد
منصور و مظفر و محمد

ساقیا جان بکن از آنکه عاقبت
آرزوی بخشد و اسرار میراد نگاه
جنت تقدیرت ای جان عیش و عشرت
زانکه در جنت عذاب و سوز و توبه نگاه
دوسته از آن دوستانم اند و در جهان
بشکاران نیک نام و حسن نشان نگاه

کن بزد
یارب

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر ذوق خور کسی جوید دلیل
آفرین بر هلاک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حشمتش غنی یا بدیدل
طبع در دانش غنی یا بدیدل
مخبر است این نظم یا بحر حلال
با نفاذ در این سخن یا بدیدل
کس نداند گفت سر زین غلط
کس نیارد دست در زین دلیل

طعنش سر من بنفشه شکری است
زان غیرت طبرزد و کعبه ازال شد
بودا دانش تلخ که عینیات کرد
خاکش میر که مبارک تر لاله شد
خوش غلط و پاک معنی و نور ازین
صاحب کمالی که در بحر طبع کور
گفت ز بهر مجلسه فرشته خوش
گفت ز بهر مجلسه فرشته خوش
اکنون ز صحبت من غفلت جان ز
نزدیک خویش خواست کلام کمال

توت شاه بزمی از خط طالع
متنفر شده از بند کمران میرفت
نقش خوارزم و خیال طبعی
باغیان کلا از ملک سلیمان میرفت
بارگفتش از مجلس درینیه خود
سخت میگفت و دل از زده کوبان

میرفت

رفت انکس که چو جان کن را
باز گفتم سخن خوش که گوید باین
لایه بسیار خودم که بود و دست
بادش پای که هر چه برش بگذر

مرفت
من می دیدم و از کایم جان
کان شکلی که چون گنبدان
زانکه کار نظر رحمت سلطان
چکند سوخته از غایت حرمان

بر راز اجانان مدام نموند
ختر ز خند او ز خند لایه گشت
جامه دار در لعل تم تا جی از حجاب
بر آن تخم دهد حلا به جانش دیم
دختر بشکارد خنجر کلر لایه گشت

بشنوید سالان کور ز سر بشنوید
رفت تا که در سفر خود جلا بشنوید
عقل دانش می بود تا این اندر
و ربه و بوسیده و پنهان بدو زده
در میان پیش بسوخته حافظه

ساقیا با ده کبر جانت ببار
چشم بر در قند ادم و جان بر
بجو کل در تن از باد برفت
هر مثنای مثالت بنواز بر طرب

تا تن فانی ماعین بکار دانی
بسر خواج که تا آن بدی سخنان
زانکه در پای تو دارم هر جان
و صف آن ماه که در حسن نماند

دل منه ای جان من بر خواجده
رو تو کل کن که میرانی که تو کل کن
شاه هر موزم بندید و بدی کل کن
کارشایان اینجی بماند و خواجده

کس نمیداند که کارش از کجا بود
نقش هر صورت که زور و کور کرد
شاه بزم دید و در جیش نعمت
داور در رسان تو بقی نعمت

بسمع خواجده رسان از این دوست
لطیفه بیان آورد و خندانش
بس انکس که لم یکن بطیف و برسان

بجوفی که دروا جنی جفا باشد
بدینکه که دلش بران رضا باشد
که کرد و نصیب قاصد که روا باشد

بعد سلطنت شاه شیخ ابوحنی
مخت با دشمنی بخواجده ولایت
دو مرتبه اسلام شیخ مجاهدین
دو شهنشاه دانش عشق که در
دو کریم جو حاجی قوام در بادل

برنج شخص عجب ملک فاضل آباد
که جان خویش بر هر در او انداخت
که بمن تمت او کار بار بستن
بخار کار موافق بنام شاه سنار
که نام یک میر از جهان بخشش داد

برو خاتم زعفران اخلاق
هر که بخاشدت حکم بخت
کم بجای از درخت سایه نخل
از صدف یادگیر نکته حسم

تو نیک و بد خویش از خود پرس
و من تیغ الله بجهل کم
چرا دیگر با بدت خفت
در زخم من حیث لایحیت

درین ظلمت سرانگی بورد و نغم
تنهای البصره ملت عادی الاله
بیای بلای برفرخ بیا و مرده دو
کمی انگشت در دندان کسی سر را برف

یکوش جان من منعی ندارد
که از غریب کسی را که خوار نیست
بآب زخم و کوفت رسیدن توان کرد
حضرت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه بناید و در غضب
کلیم بخت کسی را که با فتنه سپاه

ای تو اصل عالمی کوهرت را خد و ج
از بزرگی کی واد باشد که شرفیافت
وی تیر افات بچون اختر از روشنی
از فتنه یادگیر انگلی بختی بدو

آن کبریت تا بخت سلطان داد کند
چیز دیگر که تیر سرور رسیده
و آن چیز گفت قطعه ام از دم فرود
با خسرو که دولت او باد بر فرود
کرد و در جرح کشت شمشیر که با بدید
شاه را و اندر که مغول من براد

سر بر سر رسد بخت علم و طایق
سر بر قافی بزوار جرح و فضا
ولی چه سود که علم نظر در بخت نیست
چه سود چون دل دانا و چشم نبیند

با دشمنان تو فتنی هم راه تواند
با چنین اوج جلال از شکست
بازیب و در بختی بنی خرم نظام
خوار و غم نخیز جهان ره میسکنی
اگر چه خدمت دله را که میسکنی
کار و فتنی مراد صیغه الله میسکنی

آنکه دو با محنت و نیم آردی بود نگر
فصاحت بادا که محنت و نیم نگر

چه سود خواهد ما را بگو که میزنند
دگر در دو جهان جز نیست جز آنکه بد
نمود باند اگر از آسمان بار
که بار در جسم که میار مانند بد
بختی نعمت حاجی قوام که قدر
ز بهر مصیبت خود بدین رخصانه بد

سال و فال و حال و اصل و نعل
سال خرم فال نیک و مال و احوال خوش
بخت بخت
بادت اندر شهر یار برقرار بودم
اصل ثابت نعلانی بخت عالی بخت

بنام فرستاد و سخی در روز
پیش از سال که بخت غار بارود
جواب دادم و گفتیم بر منم و درم
که این طریقه نه خود کامیت و خودار
و کیس قاضی می اندازد که این که است
یگفت قبل از دعوی و ما رسید ای
اگر بدین نعم از آستانه خواجهم
معامله سوسی زنده بر در سوای
جناب خواجها به محنت و دگرانی
کسی نفس زند از دم دم تنافض

بعون قوت بازو بند کلاه ویر
بسلیش بشکاف و ماغ نوالی

کاه اگر یک داشتی در اصل
دگر سر جبار در خرسم به محبت
بر آب نرفته شرمش عذر با بستی
زمانه که سر قلب داشتی کارش
بنای او با این استوار بستی
چو روزگار جسم و این که میسر است
بدست آصف صاحب عیار بستی
چو در کار جسم و این که میسر است
بهر مصیبت از روزگار با بستی
مدار عمر خوشش باید با بستی

خبر داد که اسیر دلا بجر کفن
ای حلال تو با نواع منم انداز
بهمه آفاق کوفت و بر آفاق کش
صیت محمود و آواز نو غروانی
گفته باش ملک علم غیب عالم
زانکه سحر از منم چه غیب ظلمانی
دوستی را بچشمیند و ختم دارند
بهمه برید بچشم فلک چو گمان
دو شش در خواب جهان دید خایم
که از آقا در مصطلع شهر بهمان
بسته با خود و اسیر من جو میخورد
توبره افشانند من کوفت و آفرین
چو تعبیر غیبش از شاه جهان
تو بهر نام که در حسن نه از ارشانی

از بد هم اگر نمی رنجی
رخش از روزگار جمل بود
رنج و راحت در طالع نیست
وانکه دانست مداخل بود
کارهای جهان تو منتظر است
دور و زربا رسد بود
در کار هیچ روزی چند
کوتر از زمانه فصل بود
ای دل جو منصب دنیا که چو چیت
نقصان بروز علی کمال از غل
چیز مگر که از تو برین نودود
کار کنی که از تو نفسی بر غل
در هیچ کس چشم حیات مگر نگاه
همست ازشت و خوبت و دینک غل
سیر و دلک کن که شمشاد افغان
از رخسار تو شد سر غل
کوار مقام و خانه شرف با غی کی
در جرد و دل و تیر شرف با غی غل
بگذر ز منزلت طبعیت هیچ
در دلی خوی ملک با در غل
بشنو کوشش من از حافظ تو نبوده
تا عجب شتر از سعادت تو از غل
حکیم فکر من از عقل خود در سوال
که ای یگانه الطاف خالق غل
کدام که هر نظم در جهان که از
شکست قیمت باز اولو غل

که

جواب داد که بشنوی و نشنوی
که این مقصود غفلان گفت و ان
سرانده فضلا بد شاه ملک سخن
کمال ملت و دین خواجی جهان سلطان
درین خلعت حسن و جوانی
کوش بود در طراز جاودانی
درین حسرت در داکون جور
بجا پدر رفت آب زندگانه
نمی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفت حکم آسمانی
و کل این بیار و رفاه
لعمریک الا الفرقه از
بنام بهارست و گل و لاله
وز خاک بر آیند و نور خاک حلاج
چندان بر خاک چون بر کرم
کز خاک تو چون سر و حرمانه بر
دلادید که این فرزانه فرزند
چه دید اندر رخ طلق دور غلی
بخار و سجده بر کاشش
فلک بر سر نهادش لوح سنگی
بروز کاف و الف از جادو اول
بسال زان و دگر خون و حای طلق

خدا بجان سلاطین مشرق و
سپهر عدل و حیفاقت عادل
میان عصه میدان خود تیغ عدو
خدا بکشور عفو و کرم با سنجاق
کمال دینی و دین شاه شنجاق
نهاد بر دل جناب خود تیغ از آن

بلبل و سر و کس با حسن و کرم
خسروادی زین غوث مان و کرم
بود بریت و یکم ماهی اول
مرست تاریخ وفات شه سنجاق
که برین دور چو کل از کبر و بیلی
در پسین کاه که بکسته شد از آن

رحمن لا عوت چو این باد و بار
جانش قرین رحمت خود کرد و بار
دید چنان که او عمل لا عوت
تاریخ این مسامحه رحمن لا عوت

آصف عهد زمان جان جهان کور
ناف منته به و از ماه صنوک و الف
که درین مزرعه خود از غیر است
که بکشتن شد و این طحی برادر

چونکه بکشتن بر سر یکی و حق کوی بود
سال تاریخ دفاتش طلب است
بهرشت

بجا الدین سرو سلطان قضا
ناف منته به و از ماه رجب از ده
کشت رحمت حق منزل او دان که
که در کلانان او رش از شرع طلعت
که برون رفت از منزل به صفا
سال تاریخ دفاتش طلب از رحمت

بها الدین الحق طالب منواه
چو مرست از جهان این بیت کرم
بطاعت قرب بزدی توان یافت
امام ملت و شنجاق جماعت
براه فضل و رباب بلا عت
برون آوا حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین انکس
با آن بخا وجود و چو از رخاقت
ناکسل میجو دنداره و کز کس
از بهر خاک بوس خود فلک کجود
در نصف ماه ذوالقعد از عود
آوا حروف سال و دفاتش از عود

برادر خواجه عادل طالب منواه
بسور و صفا رضوان که کرد
خلیل عادل بکسته بر خوان
بس از پنجاه دند سال از جانش
خدا را حق را صفات و صفاتش
وزیر جاقم کن سال و دفاتش

نکستی

آن نبوده بهشتی که بدست ارجا	از کف چرا بهشتی در دل چرا
تا رخ این حکایت که تو باز پرسد	سر جلالش فرو خوان از بهشتی
بمنصه و پناه و چار و چرخ غیر لشم	مهر را جز امکان و ماه و خورشید

سر دل این بهشت شمع حق	صاحب صاحبان جانی و دلی
بمنصه و پناه و چار و چرخ غیر لشم	مهر را جز امکان و ماه و خورشید
سادس و سابع الا اندر تو	روز آینه حکم که کار و دلی
فرغ و خوش که عاشرین دهی	شد سوز راغ بهشت از ادم و آدمی

نور خدا غایت آینه جردی	از در ما در اگر طالب عشق سرور
باده به که در فرخ از نام گناه	آب زند با شش مجروح محمدی
جان و دل تو حافظ باشد و ادم	ار متعلق جلی دم فتن از جردی

شمه از دستان عشق نبوی که است	این حکایتها که از دیاد و سرین آید
ساقی می ده که در عالم ازل بهر است	قابل تمیز بود آنچه تعین کرده اند

منکرید

در سعادین کاسته زندان چار و چرخ
ساقی دیوانه چون می جا در کش
خیالین به بهر و اندازم غیر چار و چرخ
سببه راغ و زغن این صید و صید

کرده اند

کین حرفان خدمت جام جهان بین
دختر ز که نقد عقل کابین کرده اند
این نظار دل بین که با عشق و مشکین
کین کاست عمره شبها و شبها بین

رحم بر دل من که هر دو در جنت	شد شخص تو نام بار یک چون سلاخ
حافظ ملک شکایت کوصل ناز	دین پیوسته باید بر جرات اخلاص

درین برف دم سرد شد راه سینه	نه آن که در هوا که آسان توان گشت
زنان را جهان را ز غلبه سغیان	که در اعطای بخند و صبر و دان

حسرو که ز فلک درخ جوگان تو	ساحت کون و مکان عطره مرغان
زلف خاتون نظر نشسته بر جنت	دیدم فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای کاش عطار و صفت بگو	عقل کل جا که طوطا کس دیان تو باد
نه که تنها حیوانات و نباتات عباد	هر چه در عالم است بهمان تو باد

بیل از زنا و کل خنده فوجی خیزند
چون نوزد دل دلم در دروس میزند
ناخوشیها دیده ام زرا که سینه
من غلام معطر به کابرشی خوشی میزند
ظاهر از ترغیب کاشی حد که آن چه
زخم به نام با بدور طالعش میزند

بر که شراب طرب انگیزد بیا
به نام از قیاس غم که نوزد بیا
مستو سخن سخن که پیشی در
بشنو ز من از کار بر خیزد بیا

خوش نشود در نظر نیامده مار
جز که تو را بگذر نیامده مار
خواب از چه خوشی آمد زده عمار
حقا که جیشم در نیامده مار

من با که تو در میان دارم دست
بند استخس که در میان جزا هست
پیدا است کزان میان چه برکت
تا من ز که هر طرف بر خوانم هست

ما هم که خوش و شنی خور بکرفت
کو سخنش نیست کسیر بکرفت
دلما به در چاه ز خندان امدا
انکه سر چاه را سبز بکرفت

نوبه کشتن جوان عشقت
سرما به عر جا وانی عشقت
چون خضر کرب زنگار عشقت
سر چشمه آب زنگار عشقت

در خفته دد بر لب من طاق است
بجاده دلم به وصل او مشتاق است
نارک بدن دلا در رخ و سکن است
سیرین سخن در لطیف و سکن است

نه حال من سوخته دل توان گفت
نه قصه آن شمع جگر توان گفت
غم در دل تنگ من از آنست چرا
یکبار که باو غم دل توان گفت

عشق تو ز مهر به خبر فانیست
در دوزخ به بهر خانیست
هر چند که در خلق جهان نیام
سودا تو از جیج سر خانیست

بازار که جانم بجات نکاشت
بازار که دل ز غم بکشت نکاشت
بازار که یار و تو از نوزد بود
سیلاب سرنگ زنی سر نکاشت

نام بت من که روز ویش بخلا
دو حرف ز نام حافظم بخلا
اول ششم بجای قبش و شش
لیکن عجب آنکه جلا جو افسد

بردار دل از مادر دم از زنده
باصفا اخبر نوم شس در بودند
فی قلب ندانی که چنین نقادی
چون حافظا که شور و دین منند

زان باده دیرینه دستان بود
در ده که طراز عمر تو فوایم کرد
مستم کن و بچیز از احوال جهان
تا تر جهان بگویت از سر و مرا

چون غنچه گل خواب بر در ز شود
ز کس بهواری قدح صاف شود
فارغ دل انکسی که مانند جفا
هم با سر میخانه برانده از شود

بای بکن رجوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید
این مدتی عمر ما جو کل در دست
خندان لب و تازه روی می باید

آی شرم زده قصه مجبور از تو
جیران و خجل ز کس مجبور از تو
کل با تو باری سبار کردن
کو نور زده دارد و نور از تو

دو شرم تو می خشم تا روز
یا قوت بوی مره سنگم تا روز
راست که کس نمی توانم گفتن
هم در دل را ز خویش گفتن تا روز

عشق تو من غمزه را دل خون کرد
وان خون زره دو دیده ام کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن
چون حسن تو هر روز بی از تو کرد

تا مرغ دلم فاد در داغ غمت
بر کردن من خوشست مصفا غمت
از شربت نوشتم بهر از شوم
تا خون جگر بخورم از جام غمت

چشم که منون درنگ می باز کرد
ابروی تو بر چنگ می بار داد کرد
بس زود طویل کشتی از منفن
آه از دل تو که سنگ می بار داد کرد

دراز روی بوس و کنارت مردم
وزدوری روی چون بهار است مردم

سیلاب گفت که در دراز عمر
میشناسی خوی خود که خوش خوش
بکشد

از چرخ بر کوه می دراز امید
کفخی که بس از سیاه رنگی نبود

با دوست نشین و با ده طالب
بجو در حراحت ارجا و طالب

ای باد صیقل من نهانش میگو
میگو نه بد آن که ملاش میگرد
میگو سخن در در میانش میگو

بگنم

چشم تو که بوی بهشت است
یارب که فو نهام روا از باد

گفتم که لب گفت که لب جفا
گفتم سخن تو که گفت حافظ گفت

چون جاده تن بر کشد آن مشکین
در سینه نازی دلش توان

اشب غمت میان خون غم
با درکنی خیال خود از غمت

جانا چو شنبی با تو برو ز آدمی
از مکر تر کسم پس این کای جفا
از چشمه نوش لب لعل خورم

تا کی بود این جور و چنان کردن تو
سپوده دل خلائق از زده تو
تیغ که زهر است و جان آلوده
گر بر تو رسد خون تو از کردن

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو محو شد کام از باشد
جایی که ز دست دلیری خوش کنی
سر ما به عشق جاودانی باشد

ز دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت شادیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله در جهان
این تخت بگذرد ز غم می ارزد

مایی که قدش مبروی مانند است
آینه بدست دردی خودی است
دستار چه بپوشدش که دم نکند
وصلم طلبی زنی خیالی که ز است

گل را دیدم نشسته درخت شبنمی
گفتا بشنودن اگر مرد می
من طفلکم دانه مرا می سوزند
از و است تو که بر سر و بر کنشی

جهان جهان صید توان کرد باز
خوش خوش برایشان توان نمود
نرگس که گلزار جهانست بین
کو نیز چگونه سر آرد و برز

ای سائیه سبکست سخن پرورده
یا قوت لب در عدن پرورده
بچون لب خود نام جان می پرورده
زان راج که در محبت بدن پرورده

اول بوفای وصالی در داد
چون مست شدم جام جهان بر داد
بر آب دودیده کرم و بر شال
خاک زده و شدم پیادم در داد

لب باز بگر بیکه زمان از لبم
تا برداری کام جهان از لبم
در جام جهان جویند و بر لبم
این از لب باز کرد آن از لبم

از دی که من از عشق تو برداشتم
بهر آنکم خلق تا مشربا رم
چون باده خورم رسد عیسی کارم
از دیده یکان یکان کارم

چون دایر د نلسم زب من تو
تا تیغ شود فدا ده کردن من
کو نه نگنم دست خود از دامن تو
یادست گم حیل کردن تو

مرو ز دلم ز بربار در گراست
من جمدی گم نصف میگوید
در دیده من ز بحر خوار در گراست
برون ز کفایت تو کاری در گراست

دلدار من گفت چرا غلغلی
معتوقه جوهرم ادورای تو بود
در بند کدام دلبر شیرینی
نام تو میان عشقان نزنند

دلدار من گفت چرا غلغلی
در چشم و آینه پرستش دادا
در بند کدام دلبر شیرینی
گفتم که در آینه کجای بینی

شیرین دهنان عهد پیمان نزنند
معتوقه جوهرم ادورای تو بود
حاجب نظار عاشق جان نزنند
نام تو میان عشقان نزنند

هر دست که دم زدا زوفا نمیشد
کویند شب بستن غنیمت عجب
هر پاک روی که بود ز دامن نشد
چون مردند باز که بستن نشد

بامدم نیک و بد غنی باید بود
معتوق معاش خود غنی باید
در سایه در بود و دنی باید بود
منور و بغض خود غنی باید بود

ای گل زبر منقشی می آید
پوسته از آن روز که نمک میشد
شادی بدلم از وی می آید
کز رنگ و بوم بوی کسی می آید

یاران چه بهم دست در غم می کنند
چون دوزخ رسد با شوم برجا
این که دوش جز را فراموش کنند
بر یاد من آن دور را فراموش کنند

کویند کسان که ز من برخیزند
مادر می و معتوق از انیم مفیم
زبان که بپزند چنان برخیزند
تا بوی که ز خاکم آید چنان

عشق آتش غم در دل برآید نهاد
ز بخت پر بلا بدول و بوانه نهاد
بر من بگذشت هیچ بختی و بختی
تا پای مبارک اندرون آن خانه

عشق رخ یار بر من زار بکیر
از خسته دلان نظر بیکدیگر
صوفی چو تو در دم در میان
بر مردم رنزد نکته بسیار بکیر

ایام شبناست شراب اولی
هم غم زده دست و خواب اولی
عالم همه سر مهر خوابت خواب
در جای خواب هم خواب اولی

ای به تشنگی بگفت نهاد دست
عجبی بود ز دوستان یاد دور
ما را می لغبت نیست جز در دیده
می را که تو در بار داری بخور

آن سحر در آینه شده ببار
وان محرم و مونس هرگز آید بار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باده که ز در بگذرد باده ببار

در سببش آغوشم از روی نیاز
کفتم من سودا زده را چاره باز
گفت که لیم بکیر و ز لیم بکیر
در عیش خوش آید ز باغ دراز

مردی ز کشته در حیرت بر سر
اسرار کرم ز خواب قبر بر سر
گرفته منیف رحمتی حاجی نظر
سر چشمه آن ز ساقی کوثر بر سر

بنگر بچرخ جمال فرخنده گل
که کوثر ابرین دکه فرخنده گل
سر و ارچه باز آده کی خود نازد
از راستی که داشت شیشه گل

یا کاکا بجام دل محسوس بود
یا ملک دلم بی عدد روح بود
امید جهانست بفتح عظیم
کا بواب مراد جلا مفتوح بود

مقبول دل خواص مشهور غم
خوش لبخیرین حرکت غم
در خط شیر از زبان قشطان
داری زمانه خواب حاجی توام

گفتم که چه حالت برین سیرینی
گفتا تو سلیم و ساد و مسکینی
براینه جمال ما خار نیست
نومردم چشم خود در روی بستی

هرگز نگفتم یاد تو ای شمع چلی
بیدارست اگر چه هست کاری
دردی که من از عشق تو دارم
دل داند و من دانم و دل داند

در بانغ چو شد باد صبا در گل
بر بست مشاطه دار بر لب گل
از سایه چو شد کز آفتابان
خوشید رخ طلب کن و بگل

من حاصل عمر خود ندانم جو غم
در عشق تو یاد خود ندانم جو غم
یک عدم و سوز ندارم سی
یک مونس کشین ندارم جو غم

ای باد اهل چمن مرا فکند شوم
در پنج درخت عمر بکند شوم
نهنگار کلمه صبر می میکند
تا بگو که جو بر شوم بکند شوم

چون باد ز غم چه بیدار نشین
باش که غمی توان کوشیدن
سیرست لب ساغر و دود
می بر لب سیر به خوش بود کوشیدن

ای آنکه شمع مهر و ماه از گلین
بر خاک جناب تو نشین و جبین
بادست و زبان و دل شکمندی
بر آتش انتظار فارغ بشین

حافظه ورق سخن کز آرزوی کن
دین خانه نرود و در پای کن
خاموش نشین که دقت خاموشی
دم در کس و جام عشق از پای کن

آنم که بدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بنار و زلفت تو
صد سالان سخنان گفته فایده کرد
یا جرم منت پیش بود یا جرم

آن جام طرب غار بر دستم نه
و آن ساغر بر زلای بر دستم نه
آن می که جو ز خیر به چید بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

دلار بمن گفت مدارانده برشته
دل خوش کن در صحرای کارانده
کو صبر و چه دل این که دلس بخواند
یک قطره خولت و غیره کارانده

کو بچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خواب داده و جام شوی
ما عاشق و در نزد عالم تو
با مشین و کرانه بدنام شوی

کل گفت که کوه سنگی شستی
بگرخی اگر ره می داشتی
در بی کندی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن که گشتی داشتی

غافر
تمت الکتاب علی بدافع العباد محمد بن محمد الشیرازی
فی شهر شوال ۶۳۴

جملة قزل دایله و بندله
عص
۶۳۳



حمله